

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



وَبَشِّرِ الصَّالِحِينَ الَّذِينَ إِذَا أُتُوا بِالْحَبَرِ قَالُوا هَذَا الَّذِي قُلْتُمْ لَنَا فَسَلِّمْ عَلَيْهِمْ وَكُن مَعَهُمْ

نورالدین علی الشیرازی (۲۲)

[illegible]







[illegible]



اے میرے محبوب! میری عزت کو نہ ٹھٹھا  
 تو یہ تو اپنے اندر بہا کر  
 یہاں کہ تو اپنے آپ  
 عین غنہ قائم رہا ہے  
 عجب دلدادہ ہو کر



کرم گاه ناک در ریزد از دانه  
 قلم هر یک یک شب از این  
 نور عشق من شمع پیروزان بود  
 رابوسوزد  
 بهر یگانگی از این شمع بود  
 بادستان چه کم بود که برین کما  
 نکرده بار بستان طبع بشانی  
 این شمع چون بوسش آمدن

چون کبوت خاک گشتم با عالم ساخته	پایه برگردون ساندی خاک کوی خوش را
مردم عسے دے خواهم که یا بم زندگی	همراه باد صبا لبست بوی خوش را
آن ششم بود بر زبان وقت صبح آرزوی گل	گل شمرمت بخت برخاک برو خوش را
بار با کفتم هلالی ترک خوابان کن دے	
همیچ تاثیرے ندیدم گفتگوے خوش را	
که نکست ریزد جسم گشت کینه چانه را	محبست چند در دشوار آورد میخانه را
هر گجا یک شب سوز خوش گشت شمر	شمع را بگرداختم آتش زدم پروانه را
قصه هجران من فسانه شد نیم خوش	پیش او شاید فریتی گوید این افسانه را
این همه بنگا نگلی با آشنایان بس نبود	کاشنای خوش کردی مردم میگانه را
از هلالی دیگر اے ناصح خرد مندی مجو	
پیش ازین تکلیف هشاری مکن دیوانه را	
ترک یاری کردی دن همچنان یارم ترا	دشمن جان واز جان دوست تر دارم ترا
گر بعد خا رجفا آزرده سازی خاطر	خاطر نازک برگ گل نیب ازارم ترا
گر برون آرند جانم راز خلوتگاه دل	نیست ممکن جان من کردان وون آرم ترا
بیکد و روزی صبر کن ای جان بر لب آمده	زانکه خواهم در حضور دوست بسیارم ترا
قصه جان کردی که یعنی دو گونه کن من	جان ز کف بگذارم واز دست نگذارم ترا
ایچنین که صوت مطربم عیشت پر صد	مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا
گفته خواهم هلالی را بکام دمنان	
این نرایی من که با خود دوست میدارم ترا	
بچه نسبت کنم آن سرو قد لجورا	هر چه گویم بد از است چ گویم دورا
آنکه بدخوی مراد او چنان روے نکو	کاشکے خوے نکو هم دهر آن بدخورا

در دانه ریزد از دانه  
 قلم هر یک یک شب از این  
 نور عشق من شمع پیروزان بود  
 رابوسوزد  
 بهر یگانگی از این شمع بود  
 بادستان چه کم بود که برین کما  
 نکرده بار بستان طبع بشانی  
 این شمع چون بوسش آمدن  
 دیوانه از نصیحت و ملاست  
 اسکان ندارد لبس از ناصح  
 رسید خرد مندی از هلالی ناصح  
 بیجا است  
 جان از غم غلبه خیال این شمع  
 از خوف جان ترک نشستی نسیم  
 قصد جان من کردی دایان  
 قصد جان من کردی دایان  
 امرد در از کار است پس ترک  
 جان من من  
 نسبت تو را  
 خدا هم از این شمع  
 بهر چه گویم بد از است چ گویم دورا  
 کاشکے خوے نکو هم دهر آن بدخورا

در دانه ریزد از دانه  
 قلم هر یک یک شب از این  
 نور عشق من شمع پیروزان بود  
 رابوسوزد  
 بهر یگانگی از این شمع بود  
 بادستان چه کم بود که برین کما  
 نکرده بار بستان طبع بشانی  
 این شمع چون بوسش آمدن

[illegible]







طالع و سنان نام  
 پنهان بوسه  
 دوش و بالاک کرده  
 است کوبان بخان  
 است نندل کیم  
 است نندل کیم  
 پنهان بوسه  
 دوش و بالاک کرده  
 است کوبان بخان  
 است نندل کیم  
 است نندل کیم

ساقی هلاکم آه بوس پای بوس تو	در پای خوش مست سرانه از کن مرا
جانان بختیگر سوی هلالی نظر فلک	
در جان هلاک عشق غماز کن مرا	
بهست آرزوی کشتن از آن تندخو مرا	هر که شکست میکشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن مه بدب رسید	ای دای گریه فلک نه ساند به او مرا
با ذوق جستجوی تو آرزو خاظم	آسودگی مباد ازین جستجو مرا
نگست عاشقان جهان را ز نام من	عاشق گوی هر چه تو آهسته بگو مرا
گفته که آبروی هلالی سرشک است	
رسوای عشق میکشد این آبرو مرا	
چشم لطف گزینی گرفت از آن سوارا	بجا هم گوشه چشمی که رسوا کرده مارا
پس از مردن خواهی سایه طوبی لی خواهم	که روزی سایه بر خاکم فتد از سر بالارا
خدر کن از دم سرد قیسیای غنچه خندان	که از باد خیزان آفت رسد گلشنای جانرا
ولا تا میتوان امر و فرصت اغنیتان	که در عالم نمیداند کس احوال خود را
بهر جای پانی آبخانم صد بار چشم نمود	چه باشد آه گر یکبار به چشم نمی دارا
چو در بار از حسن از یک طرف پیدا شد	خیر داری از یوسف بر طوطی که در سورا
عجب دردی که فراماه من غم سفر دار	بمیرم کاش امروز به بنیم روی خود را
مرا اگر از تناسی تو آید صد بلا بر سر	ز سر بیرون خواهی گرد هرگز این تناس را
زلزال خضر باشد خاک پیت جا آن ارد	که فراق خاک بوسی بر زمین آرد سحر را
هلالی چه شد آن که بر ماه خست بیند	
به عشق ناتمام او چه حاجت دی زربارا	
ولا ذوقی ندارد دولت و دیا و شاد بیا	خوش است این دردمند به گنج نامر را

عازم زلال کن  
 بهست آرزوی کشتن از آن تندخو مرا  
 چو از روی غل کردن دارم که اگر  
 کنیز کی گشتن بصرم دوست فاعل  
 آن کدومت و در آن فودیل  
 و قریب است  
 در مع اول آسوده بستی خوشی  
 معصی تانی بستی کاک به دست  
 است  
 من باشت آبروی دست و پیک  
 ۱۳  
 که بود در خلق باعث رسوائی  
 قولند فکری از دم سر جان  
 و کدوب و خوش کامیگر که نیکو  
 و کدوب و خوش کامیگر که نیکو  
 سخنان قریب بکار فدا و فدا  
 که باعث رسوائی تو خوا به شد  
 قود بهر جای پانی آبخانم  
 یاس قود صد بار چشم نمود  
 داشت که اگر کبیا به پای خود را  
 گذار کار  
 چون آب جات کاک  
 نوشید این قود  
 آنست که در  
 بیای علی السلام  
 بنویس خاک کوب  
 قو از کسان زین  
 قود از کدوب  
 نیست که کجای خوش  
 بجا از کدوب  
 در کدوب  
 در کدوب

معنی که گفته بودی  
 از این بیت قول تو بودی  
 بود که از رقیب تو گفتم  
 چون غم تو را منم که گفتم  
 موی رقیب از من است  
 آن هم چنان که رقیب  
 است چنان در رقیب  
 و چنان در رقیب  
 افتاد است از حال من  
 معنی که گفتم در رقیب

۱۵  
 آن در حال من غیب  
 و جان از دست  
 و دل من هر دو  
 مقصود غم  
 که در آزار من  
 بود که از آزار من  
 بهال شهادت داده  
 و غم از دست  
 و آفتاب صورت

وله	
ای شده خود تو با من تراز خوی رقیب گفته بودی که سگ مار رقیب تو به است بسکه از کعبه کوئی تو مرا مانع شد تا رقیب از تو بمن و عده دشنام آورد آن همه چنان که در ابروی رقیبان دیدم که بر موی رقیب از فلک آید سستی یار پهلوی رقیب است من از رقیب ملک	روزم از هر سیئه خفته چون روی رقیب لیک پیش تو باز ما ست سگ کو رقیب اگر همه قبله شود رو منم سوی رقیب ذوق این شرده مرا ساخت ما گوی رقیب کاش من زلن تو بودی نه در ابروی رقیب آن همه نیست سرا سر کی موی رقیب غیر از این فائده نیست از پهلوی رقیب
چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب چه کنم نیست مراقبت باز دوی رقیب	
سرمی تا بم ز شمشیر جلیب دل بدر و آمدن بیمار ایک گوی چونی و حال تو چیست تا رقیب هست ما نیست قدر	هر چه آید بر سر من یا نصیب چاره در دلم کنای طیب من غریب حال من باشد غریب نیست گرد و بار بار پیش رقیب
زار می ناله هلالی بی زخمت آنچنان که ز فرقت گل عندلیب	
شب بپرست مرغ خورشید چنین روی که من از رخ تو هست تا فردا دل جانیکه بود آواره شد و دوش از تو نه سر شد خاک گماست نه پا فرسود و در زار	اجل و زری چو سویم خواهد گویا مشب بیان بشین که خواهم جان سپرد و مرور یا و گر یارب غم جبران چه میخواهد ز ما مشب مرا چون شمع باید سوخت از سر تا پایا مشب
شب که دیدار دور از گلزار وصال درینا شد هلال آنانی هم جدا	

دل در شمع پیوسته  
 صورت پذیرد و دل  
 صوفی و سماعی  
 یعنی در باران رسوائی  
 پادشاه صفت منجرب  
 سودای غنیمت خسروای  
 درگز سو دای عشق من  
 صوفی و سماعی

تیر و کنگ است تا آهنگ صحرای دیار  
یار آنجا و من اینجا و چه باشد که فلک  
ناله کن کن لاپیش سگانش بجز این  
غیر بمانی ندارم سودا سودا عشق

میکشتم گفتی هلاک را باستانه و ناز  
آز آری میکشد این ناز استغفار را

بجہد القہر کہ از دوا صحت بادشاہ را  
معاذ اللہ اگر میکاست یکجو خرمن حسن  
سہی سرور یا خشن چون سر سبز و خرم شد  
چو سر برداشتی ای ز کس عنایماری  
بشکر آنکہ شاہ کشور حسنے بعد عزت  
چو بیاراند چشمان تو خون کم میتوان کردن  
ہلاکے را فدای آن شبخوبان کن کردن

روایت الباری

از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ قیام  
و ای مسکینی که بهم چار باشد هم غریب  
کز سر بالین من شمرنده بر غیر و طیب  
تا کی از دیدار گل محرم ماند عنایب  
چشم میداری کی که کام من بپای خفتن  
از عای مردمندان مستجابست حاجت

چون الہی ہے مورویت ز جان سپر گندم  
کس میا دار خوان وصل ماہر وینان تصنیب

[illegible][illegible]

در خدمت اولم  
از عیانت اهلین  
شماره که اورا

گفتار شده و اندلسی گفت تو گویا  
شام غریبان است و مادرم غریب  
و این قدر مناسبت کافیهست

مجلسی که باشد اینچنین مردم دیگر  
باز داستان خود در دل فغانی  
دست از بسکین پیوسته از غم غافل  
نمناک و زلف برآید و غم غافل  
فردی که است از این سخن توان  
درم نیست که در این سخن توان  
می ناید و قیاب تاب و غم غافل

و چون در این سخن توان

تو در این سخن توان  
آید و تو در این سخن توان  
سوز و گدازت  
الهی فصل و فصل  
و به صورت کشود و فصل  
سرمایه بد و فصل  
نخستین از نگاه تو در این سخن توان  
نخستین از نگاه تو در این سخن توان  
نخستین از نگاه تو در این سخن توان

وله	
من بجوی عاشق را و دل غمگین غریب پیشش حال غریبان هم آیدن است یک در حم زلف کجست لعل غریب افتاده اند وقت دشنام بشکر خنده لب بکشا که هست بسکه باشد شاد هر کس را رفیقان در طون	چون بر بچاره عاق چون گفته کسین هست و شمره این رسم این آیدن زلف تو شام خریا نشسته مانده این غم در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب رو بد یوار غم آرد خسته مسکین غریب
بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس است آزرای شاه غریبان لطف کن بر این غریب	
گل ویت سوز کرد از می تاب بنار آن چشم را از خواب بکشی تعالی افتد چو حسن است اینکه هر روز ز پا افتادم آخر دست من گیر چو در سیریل ابروی تو دارم بهاران از درمینان گذر هلالی می بروی ماه رویان	ز شب نم تازه شد گلبرگ سیراب جهان بهتر که باشد فتنه در خواب دهد سر خیمه خورشید را تاب چویم گویم مراد ریاب در ریاب سرمایه منور آید به محراب عجب فصل است چند کرده در ریاب خوش آید خاصه در سبها منتاب

روایت التار

نا دیده میکنی چو فتنه دیده بر منست فردا که ریزه ریزه شود تن زیر خاک با آنکه رفت روشنی چشم از غمت گر میکنی نیزم از صید گاه تو بر دامن تو باده گلگون چیده است	جانم فدای دیدن نادیده گرونت بر خیزم و چو ذره در آیم ز روزنت دارم هنوز دوست ترا چشم رشونت دست منست و عاقبت شرک استونت یا خون ماست آنکه گرفتست و دست
---	--





امیر و درین شهر مرا حال غریب است  
 شکیل سرشکم سبب طعن مردم  
 تقدیر است فریاد مودن ننگ گدوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار است  
 نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

امیر و درین شهر مرا حال غریب است  
 شکیل سرشکم سبب طعن مردم  
 تقدیر است فریاد مودن ننگ گدوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار است  
 نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

امیر و درین شهر مرا حال غریب است  
 شکیل سرشکم سبب طعن مردم  
 تقدیر است فریاد مودن ننگ گدوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار است  
 نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

امیر و درین شهر مرا حال غریب است  
 شکیل سرشکم سبب طعن مردم  
 تقدیر است فریاد مودن ننگ گدوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار است  
 نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

امیر و درین شهر مرا حال غریب است  
 شکیل سرشکم سبب طعن مردم  
 تقدیر است فریاد مودن ننگ گدوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار است  
 نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

امیر و درین شهر مرا حال غریب است  
 شکیل سرشکم سبب طعن مردم  
 تقدیر است فریاد مودن ننگ گدوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار است  
 نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

امیر و درین شهر مرا حال غریب است  
 شکیل سرشکم سبب طعن مردم  
 تقدیر است فریاد مودن ننگ گدوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار است  
 نئی را که سفر کردن فی سحر است  
 طوفان بلا دارم و دریا که طاعت  
 آنکس که بقبر یاد بود از آن قد و قامت  
 امروز تو که نیست ز فردای قیامت

کیماں توں  
مہرک در  
ایں مہرک  
وہاں کدو  
طیغہ تو ہارو  
ہل چلک من  
دور

دوست بدو شاه و فرماست پس  
ملک استی و دوستان است پس  
این سلطنت گاهت زوال گوید  
پذیرفت ای شاه تو را افتد از  
پایه اگر گاهت شاه من بردی تو  
افتد بید که روی تو را از من  
پوشیده کنی بیک تصور بید رفت  
که این دو یک چشم من بردی  
تو را بیک چشم من بردی  
دیگر ای شاه تو را گاهت بیک  
چشم من بردی

دیوان هلالی  
من پسیدم که در خیال می  
دعای تو نیست پس بگو  
در خیال تو بودم و در  
دیکدام خیال می باشد  
تو را چون من زانم نیست  
و شوق اگر گاهت و خانی شود  
تو را نیست درین که در  
تو را نیست درین که در

سلطان ملک مستی باشد خیال دوست ناصح عمارت دل ویران ساکن	این سلطنت بکشور جاودان خوش است بگذارتا خراب شود که چنان خوش است
بر آستان یار هلالی نهادم اورا سر نیاز برین آستان خوش است	
بی تو هر روز مرا می و هر شب سالیست هرگز نیست بر حوال غریبان رستم گر قدم و چشم بخت چهره مبوش قرع بندگی نوشش بنامم زده میروی تن که باز آیم وزارت بکشم بر لب چشمه نوشین تو آن سبزه خط	شب چنان و ز چندی که مشک حل نیست ما غنیم و تو نهی رحم غریب احوال نیست تو همان گیر که بر روی تو اینم جالیست این سعادت عجب است ای نه مبارک فایست این نه تسلیم است که در کشتن من ایست شکر نمان ترا طوطی فارغ بال نیست
ماه من سوی هلالی نظر افکند و گذشت کوکب طالع اورا نظر اقبالیست	
گفتی بگو که در چه خیالی و حال هست جانم بدب سید چه پرسی ز حال من منه دوقی راز لذت بیعت چه آگه دردا که عمر در شب بهران گذشت من گفتم همیشه وصال تو می کنم چون حل نشود بسجن مشکلات عشق	مارا خیال تست ترا در خیال هست چون قوت جواب ندارم سوال هست از حلق تشنه پرس که آب لال هست اگر نیم هنوز که در وصال هست در چنده شکر که این همه فکر محال هست در جیر تم که فاند قیل قال هست
ای دم بدم بخین هلالی کشیده تیغ مسکین چکر و موجب چندین ملال هست	
در دلم جز نم بهران تو دیگر غم نیست در غم عشق تو مارا خبر از عالم نیست	

*(Handwritten Persian calligraphy at the bottom of the page)*

	هر چه میگوید هلاک در بیان زلف او حسب حال تیره بخت دل پریشان نیست	
حسب دارم که چون آتش را آب افتاده است در میان بایه آبخا آفتاب افتاده است پرستش میکنم که بیار و خراب افتاده است جلوه گل دیده و در اضطراب افتاده است	عکس آن به کامیگوئی شراب افتاده است ظاهر است از حلقه های زلف ماه عارت چون طبع عاشقانی که که این دل خسته را ببیل افغان میکند هر لحظه پریشان دگر	
	چون هلاکی را بنجا که ستایش دیده گفت این گداریمین که بس عالیجناب افتاده است	
گر چه جفایت خوشتر است یک فاخته سر است کوی چو گلزار تو از همه جان خوشتر است دیدن رکور قیاب از همه ناخوشتر است از آنکه چون عاشقی بی پروا خوشتر است صنعت خود را بهین صنع خدا خوشتر است	راه وفا پیش که کان از جفا خوشتر است روی چو گلبرگ تو از همه گلها قرون عشق بتان ناخوش است سر نشن خلق نیز کاش پراست سرم سوده شود چو پاک بازش می نمسند دعوی صورت کن	
	محتسب از نقل و می منع هلاک کن کز ورع و زهد تو شیوه مانوشتر است	
که دام جلوه که در سر و سر فراز تو نیست که روز کوته او چون شب دراز تو نیست نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست	که دام جلوه که در سر و سر فراز تو نیست دلایب نام فراق الی بلای حشر میرس ز سجده پیش رخ متع من کن زاهد کن بنجا که درش ای قیاب عرض نیاز	
	بگوئی عشق هلاک نه ساختنی کاری چرا شد مگر کرم دوست کار ساز تو نیست	

از افغان آفتاب در میان  
 سایه ترانج دار و گریه مده  
 بیکر بگراند است فدا چون کلاه  
 از شمع نظوری میتوان کرد جلا  
 گفته است شمع فزایدون کرد جلا  
 اقبال است خاک گریه بگریه  
 عایست ۱۳۷۷ قمری قمری  
 این آیه اگر چه عشق فزایدون  
 عشق هر روز زوایا بستن  
 دیوان طالع  
 دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است  
 کوی چو گلزار تو از همه جان خوشتر است  
 دیدن رکور قیاب از همه ناخوشتر است  
 از آنکه چون عاشقی بی پروا خوشتر است  
 صنعت خود را بهین صنع خدا خوشتر است  
 که دام جلوه که در سر و سر فراز تو نیست  
 که روز کوته او چون شب دراز تو نیست  
 نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست  
 که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست  
 بگوئی عشق هلاک نه ساختنی کاری  
 چرا شد مگر کرم دوست کار ساز تو نیست  
 دوست ساعد  
 حال تو زنده گزیده  
 اندام صبح شتاب  
 ترا بافت از نوا  
 شاد بکریه عشق  
 و به خود حار و خور  
 تمام نیست و عشق که جلاست  
 شاد بکریه عشق

وہ جسے میرا کہیں  
از حال میں کوئی نہ پیر  
قرار دے رہے ہو  
از منور اندر وہ انور  
مختار و مہربان  
وہ قلم و دست و مداد  
پہنچان در دستار کد  
ابن لاری کی



پس از عمری اگر یک خط پهلوی نوشتی  
 میان کیه میویست جان را شتایی او  
 رقیب در میان آید که دو را قسم به دوستی  
 بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر و دست  
 بلا که را نماند که سر جو دار دیدنت مسافری  
 سرس در سجده بودی تا قیامت پیش از بریت  
 چه غم کرد رسم شوهریت از سودای میویتی  
 تن چون موی انوار هم میگوست تو پیوستن  
 بروی خویت از روزیکه خط بندگی دادم  
 بدو رلا و گل چون بگلشت چمن فتنه  
 از آن روز بر سر کوبت قدم کردم ز فرق سر  
 خدا را چون بیات سر نهی رخ بر تابان من  
 نرسد که گنج رخ بر زلف لعل تیغ ابرو است  
 و لعل ترسم که از آری رسد بدوست و بازو است  
 از جور فلک دو قاشقه است  
 دل زدستم شده نیاید باز  
 زلف را پیش ازین بیاد مده  
 نیست در گل چمن که نه رخ تو  
 با لاله چه دشمنی است ترا  
 شیوه دوستی کجاست شده است  
 بر خیز تا نیمه سر خود بیای دوست  
 در دوستی ملاحظه مگر ز نیست نیست  
 حاشا که غیر دوست کند جاکش من  
 جان را فدای کنیم که صد جان شد دوست  
 دشمن به اگر کسی که نیر و بر سر دوست  
 دیدن نمی توان و گریه را بجای دوست

باز نیا مدون ۱۷۷۱  
کرم رقص در وی کما  
و خوشتر است بجا  
مشترک دو گوهر کرم  
اقرب در کوی چوب  
نظر از من میندن  
رقص لکوی تاوان  
دوم ۱۷۷۲  
غلق دوم سلامت  
گوفرا دم بجا



المطبعة  
الكائنات من زمان  
لوحده است  
بجای این عالم بود  
یوسف را یار بود  
سکندر کوی سلاطین  
محبوب من و تو در اسرار  
عشق و دوستی

وله	
<p>من باتو کیدم سخن قول من بکسیت          بگدا ختم چنانکه اگر سر بر من بحیب          خواهم بعد هزار زبان وصف او کنم          ماه مرا بهر جبینان چه نسبت است          صد بار از تو شوکت خوابان شکست یافت          بهشت است نقش دوئی از میان ما</p>	<p>انیت قول من که شنیدی سخن بکسیت          کس پی نمی برد که درین پی من بکسیت          لیکن مقصود که زبان در دهن بکسیت          ایشان چو انجم اند و مهر انجم بکسیت          خسرو هزار خسرو شکست بکسیت          ما از کمال عشق دو جانیم و من بکسیت</p>
<p>در گزشت رقیب و هلاکی برابر اند          طوطی درین دیار چرا باز غن بکسیت</p>	
<p>چیت پیر من آن لب شیرین حرکات          اینچه بکسیت که در کایتار یک نیست          گریه دل او هر دهندم که نموش          چند گوی که بیا و سرو جان ده بوفا          رحم بر عاشق در ویش ندارد و تیان          بسکه از ناله دلم دوش قیامت میکرد</p>	<p>تا بهو سر شسته حضرت و بدن آبیات          آب حیوان نتوان یافت چنین خللات          تلخی از هر دو در دهنم ذوق نبات          جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات          وه که در ندرت این سنگدلان شکست          عرصه کوی ترا ساخت زمین عوصات</p>
<p>ماند بیچاره هلاکی بکست تو اسیر          این محالست که او را بود امکان نجات</p>	
<p>شیشه می دور از آن لبهای میگون بکسیت          دوش بر سوز دل من گریه با میکوش          آن شبنم بود در ایام لیل هر صبح          بیل را موی صفا و کوه آرزو بود</p>	<p>نادل خود را می خالی کند خون بکسیت          چشم من آن گریه را امید یافت بکسیت          آسمان شب تا سحر بر حال محزون بکسیت          از غم من کوه می نایب را موی میکسیت</p>

[illegible]

دشنامه که از تور ساندند قاصدان گراغند پیشین سگت بعد گشتنم افسانه که حایه من آن فرشی بهر س	والستم از ادای سخن کو زبان کیست داند زبوی در در که این استخوان کیست کاین گفتگو که میگردد داستان کیست
از آه که غم سوخت هلالی و نس گفت دو دیک بر فلک شده از خاکدان کیست	
ماه من عیدست و شهی از نظر روی روشن آن شبی که ماه عید باروی تو دید میرود هر کس طوب عیدگاه از کوی تو در صبح عید اگر مشغول تکیه اند خلق بریندازی خدگی از کمان ابروت در عید و مائل خوبان زهر سو عالمی	روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست شادمان آندل که روزی عید بیلوی من کویت چون روم چون کما هم کویت بر زبانم از حتر شام گفت و گوئی تست بر دل رسیدن من منت ابروی تست میل من از جله خوبان عالم سوئی
هر کسی هندی وی نو در شاد ساز و روی شاد کن سکین هلالی را که او هندوی	
تنای وصال تو مرا خواهد گشت ره در جلوه بهیخ آمده بهیخ نهال در و صلت تو در گشتن من نیک کنش ند و پس که ترا در کشم بایه کشم ماه من تا بیک این سر کشی و شمش ناز	باتماشای جمال تو مرا خواهد گشت جلوه تاره نهال تو مرا خواهد گشت که شب بهیخ جمال تو مرا خواهد گشت جسد کن ورده سوال تو مرا خواهد گشت وه که این جاده و جلالت تو مرا خواهد گشت
کم شدیدی باز هلالی بخیال نهش این خیالات محال تو مرا خواهد گشت	
آفتاب شب آب آفتاب ندخت چو آب بود که آتش مرا آفتاب ندخت	

در این کتاب که از تور ساندند قاصدان  
گراغند پیشین سگت بعد گشتنم  
افسانه که حایه من آن فرشی بهر س  
والستم از ادای سخن کو زبان کیست  
داند زبوی در در که این استخوان کیست  
کاین گفتگو که میگردد داستان کیست  
از آه که غم سوخت هلالی و نس گفت  
دو دیک بر فلک شده از خاکدان کیست  
ماه من عیدست و شهی از نظر روی  
روشن آن شبی که ماه عید باروی تو دید  
میرود هر کس طوب عیدگاه از کوی تو  
در صبح عید اگر مشغول تکیه اند خلق  
بریندازی خدگی از کمان ابروت  
در عید و مائل خوبان زهر سو عالمی  
روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست  
شادمان آندل که روزی عید بیلوی  
من کویت چون روم چون کما هم کویت  
بر زبانم از حتر شام گفت و گوئی تست  
بر دل رسیدن من منت ابروی تست  
میل من از جله خوبان عالم سوئی  
هر کسی هندی وی نو در شاد ساز و روی  
شاد کن سکین هلالی را که او هندوی  
تنای وصال تو مرا خواهد گشت  
ره در جلوه بهیخ آمده بهیخ نهال  
در و صلت تو در گشتن من نیک کنش  
ند و پس که ترا در کشم بایه کشم  
ماه من تا بیک این سر کشی و شمش ناز  
باتماشای جمال تو مرا خواهد گشت  
جلوه تاره نهال تو مرا خواهد گشت  
که شب بهیخ جمال تو مرا خواهد گشت  
جسد کن ورده سوال تو مرا خواهد گشت  
وه که این جاده و جلالت تو مرا خواهد گشت  
کم شدیدی باز هلالی بخیال نهش  
این خیالات محال تو مرا خواهد گشت  
آفتاب شب آب آفتاب ندخت  
چو آب بود که آتش مرا آفتاب ندخت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



۱۰ قولہ داغظ  
 ۱۱ کہ ماہی کجی ازین  
 ۱۲ شود و علی چو میل  
 ۱۳ از شش و شصت  
 ۱۴ او بیست و شصت  
 ۱۵ شصت و شصت  
 ۱۶ کسے نیوان دلاک  
 ۱۷ قولہ تا چہ  
 ۱۸ کون و فساد کجا حد و سر حد  
 ۱۹ بیک شصت و شصت  
 ۲۰ قطع نظر تا یک کج  
 ۲۱ سر و سر و سر و سر  
 ۲۲ قولہ دین ہوس اوجی  
 ۲۳ با سبب ایکہ بیکہ  
 ۲۴ دست من سبب زیادہ از ہوا  
 ۲۵ بار و عامی قح و عاقل  
 ۲۶ لطف ابدادین لطف غنی نیست  
 ۲۷ سبب اکرم  
 ۲۸ سبب اکرم  
 ۲۹ سبب اکرم  
 ۳۰ سبب اکرم

ردیف الحیم	
مشتاق در در آمد و چه احتیاج	بیمار عشق را به سیما چه احتیاج
چون جلوه گاہ سبز خطن معادل	مارا در کسبہ و صحرا چه احتیاج
نما کی بنابر رفتن و گفتن کہ جان بدہ	جان میدہم بیا بقاضا چه احتیاج
چون ما نسخ ز سایہ قصر تو یافتہم	مارا بقیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ ملامت تو بیا بک بلعدیت	اتہ تہ باش اینہم غوغا چه احتیاج
تا چند سہر سود و زریان در دہر کشم	داریم یکسہ اینہم سودا چه احتیاج
دور از تو شو گرفتہ ہلالی کج غم	اور بکشت باغ و تماشا چه احتیاج
ردیف الحار	
بدین ہوس کہ می سرم پیای قح	ہزار بار فرون خواندہم دعای قح
منم کہ صرف خرابات کردہ ام سرور	ز راز برای شراف سر از برای قح
رسید موسم گشت چمن بیاساقی	کہ تازہ شد ہوس باد و ہوا ی قح
بیاد لعل تو تاکہ لب قح بوسم	خوش آنکہ بوسہ بران لب نم بجای قح
ہلالی از قح می چہ جای پرست	بیا کہ پر مغال میرد صلا ی قح
ردیف الحار	
ای چشم تو شوخ تر ز ہر شوخ	چشم از تو ندیدہ شوخ تر شوخ
از نام دو چشم خود چہ پرست	این فتنہ گرسن آن مگر شوخ
باستد کہ نہ زاد مادر دہر	مانند تو نازنین پر شوخ
مسکین دل عاشقان گشتند	این سگد لان سیمبر شوخ
ترک سر خویش کن ہلالے	
کلین طائفہ اند سہر شوخ	

۱۰ دل  
 ۱۱ سہر شوخ  
 ۱۲ سہر شوخ  
 ۱۳ سہر شوخ  
 ۱۴ سہر شوخ  
 ۱۵ سہر شوخ  
 ۱۶ سہر شوخ  
 ۱۷ سہر شوخ  
 ۱۸ سہر شوخ  
 ۱۹ سہر شوخ  
 ۲۰ سہر شوخ

اعمالی ندارد پس باید که در هر خط و  
عنوان سازد و در هر خط و عنوان  
اصل از اینست که نویسی و نقلی چه بود و چنانچه  
نعت و خط و نامه و مقام است که  
که کسی را رسید دوام بگویند با سپاه  
سازم که آرازی گ

ندیده بود هلا می عذاب دوزخ بهر  
بلا ی عشق تو او را درین عذاب خست

<p>             اگر ماست آن لعل سیه نتوان داشت              تاب خیل و سپهر لعل فخطی نیست مرا              ناکی آن چاه دقن را اگر مالب خشک              دیده پرستم و نو میباشستم چه کنم              با وجود رخ او دیدن گل کی زیاست           </p>	<p>             آنچه نامم که ز پنج رنگ نتوان داشت              روز و شب معرکه با خیل سپیه نتوان داشت              این همه شده مرا بلب چه نتوان داشت              پیش ازین دیده با مید بره نتوان داشت              پیش خورشید نظر جانب مر نتوان داشت           </p>
---	--

و در دیده بایستم که ایستاده باشد  
و از انظار از خود فرو خفتاد و شد  
و بایستم از انظار او ایستاده و دید  
و بایستم که ایستاده باشد و از انظار او  
و بایستم که ایستاده باشد و از انظار او

روپن التار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بہارِ نعلین آمدن آلودن ضرب  
چو ادا قضا کی فصل بد  
شما بود در آن دن کہ شمع بر  
منزل او جیش

به مجلس تو پلا می کشید طغنه قریب  
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

تاریخ از کی می  
فرمانده و ۱۳۰۴

[illegible]

بیت که ایمن  
است که گفته اند کار  
درد که از خوردن است  
بیت

[illegible]



<p>چون که سینه من کاش پاره پاره کنی به پیش یار دلم را چون بیهوش گانی ز سبیل دیده خراجم ز سوز سینه کباب ز اشک چهره زردم اگر نه آید اگر بر آستان فاسر نهاده ام عمر ز تیغ طعنه یکباریم کشته شدم</p>	<p>بد اختمای درون یکبار نظر کن با و جراحت پنهانم آشکار کن میان آتش و آبم ز من بکنار کن شبه لغو حق آن از من بکنار کن که در حساب سگانش مرا شمار کن لغو زبانت اگر طعن من و بار کن</p>
<p>دل حرمین هلالی ز درد و هجران سوخت برای درد دل او بطف چاره کن</p>	<p>دل حرمین هلالی ز درد و هجران سوخت برای درد دل او بطف چاره کن</p>
<p>مرا چون دیکران یاد از گل و گلشن نه آید هوشم ارم که دوزم چاک ل زنا گیسو تعب و پست گرم و صافش فراغم از گل منور شد به تشریف قد و شمس خاندن بجای خاک پایش تو تیا جستم نه استم تو به خوبی که داری قصه عاشقان نه</p>	<p>بغیر از عاشقی کار دراز من نه آید ولی چندان کره دار که در سوزن نمی آید کس را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید بله جز مردمی از دیده روشن نمی آید که کار سر مه از خاکستر گلشن نه آید کس را از برای عاشقی کشتن نه آید</p>
<p>هلالی اشک می بار و برود امن کشان تقلیل چسبیت چون گردی بران دامن آید</p>	<p>هلالی اشک می بار و برود امن کشان تقلیل چسبیت چون گردی بران دامن آید</p>
<p>گردم ز ریگونه آه و بدم خواه کشید زیر کوه غم تن فرسوده گاهی پیش نیست تنگ شد بر عاشق بیخا خان شهر وجود غم گرفت از اشک من دیوار هر سر من نه</p>	<p>آتش پنهان من آفر علم خواهد کشید برگ کا می چند یارب کوه غم خواهد کشید بعد ازین خود را بجزای عدم خواهد کشید اشک اگر نیست بام چرخ غم خواهد کشید</p>

[illegible]

منجھي ان روي  
سوءنڪھڻ ڪستو  
شده است ۱۲  
شع قورق ٿو ٿو  
قورق آه ٿو ٿو  
بکير ٿو ٿو  
ارده ٿو ٿو  
ميداري ٿو ٿو  
عاشق ٿو ٿو



پند آمدی و بعد از آن که تو بی  
 کردی سبب آن معلوم شد که لایق  
 دانه بود و در آن وقت  
 اول از هلاکی که تو بی  
 دوسوی خود را پیش  
 برای بود و در این  
 غنی غلظت  
 گرفتاری که در آن  
 با کردن اسباب  
 مشتاق اگر بود  
 از دقت کارهای  
 این همه از کمال  
 این همه از کمال

مردم چشم از زارت بخون آغشته شد من نیکویم که چندین دینی آخر حیرت زان دو کیسور خد قید گرفتاران نجوا گر نو دای شوخ آهنگ لالزار سے ترا	مردم چشم من بگو کاین مردم آزاری بود ایک می پریم که اول آن همه باری بود این همه ترتیب اسباب گرفتاری بود بے جت با عاشقان آیدن بنیاری بود
سوی خود خواندی هلاکی را و راندی محبت عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود	
بهر در دل ما از تو دوای نرسید ما آسیران ز تو هرگز نه نمودیم وفا قا تم چنگ شد و لطف تو نخواست مرا با چنین قیامت و بالانرسیدی بکے دید که کو آب ده گاشن امید مرا حالت نیست ران که کس بجای دل او	سے بسیار نمودیم بجای نرسید که همان لحظه ما از تو جفای نرسید نہ نوای ز تو هرگز نبواسے نرسید کز تو بر سینه او تیر بلا سے نرسید کز گل این چمن بو سے وفای نرسید فتنه مشوه گری جلوه نمائی نرسید
گر هلاکی بو صالت نرسد نیست عجب هیچکه منصب شاہی بگدا سے نرسید	
اگر نه انگل نورسته بوسے یار آید بهار میرسد آهنگ باغ کن ان پست ز بادہ سر خوشی خود زمان مان تو کن فنا کشته عمرم موج خیسر فراق ہزار عاشق دہسہ خاک اہ تو باد جدا زعل تو ہر قطرہ ز آب حیات چو بار نیست بن تان هلاکی را	ہوای باغ و تماشای گل چه کار آید کہ رفتہ باشی و بار دیگر بہار آید چنان مکن کہ رود سے و خمار آید امید نیست کوین و رطہ بر کنار آید وے مباد کہ بردا منت جنار آید مرا بدیدہ چو پیکان آبدار آید ازین چه سود کہ روزی ہزار بار آید

دانه بود و در آن وقت  
 اول از هلاکی که تو بی  
 دوسوی خود را پیش  
 برای بود و در این  
 غنی غلظت  
 گرفتاری که در آن  
 با کردن اسباب  
 مشتاق اگر بود  
 از دقت کارهای  
 این همه از کمال  
 این همه از کمال  
 دانه بود و در آن وقت  
 اول از هلاکی که تو بی  
 دوسوی خود را پیش  
 برای بود و در این  
 غنی غلظت  
 گرفتاری که در آن  
 با کردن اسباب  
 مشتاق اگر بود  
 از دقت کارهای  
 این همه از کمال  
 این همه از کمال  
 دانه بود و در آن وقت  
 اول از هلاکی که تو بی  
 دوسوی خود را پیش  
 برای بود و در این  
 غنی غلظت  
 گرفتاری که در آن  
 با کردن اسباب  
 مشتاق اگر بود  
 از دقت کارهای  
 این همه از کمال  
 این همه از کمال

دانه بود و در آن وقت  
 اول از هلاکی که تو بی  
 دوسوی خود را پیش  
 برای بود و در این  
 غنی غلظت  
 گرفتاری که در آن  
 با کردن اسباب  
 مشتاق اگر بود  
 از دقت کارهای  
 این همه از کمال  
 این همه از کمال



این دایره را از این جهت که در آن  
سخت است که در آن  
ایضا با آن از آن  
فردی از آن  
با این جهت  
نیز در آن  
میکنند از آن  
به خودی آن  
و از این جهت

افشدا از گریه تن زار هلاکے هر سو  
 همچو خاشاک ضعیف که بدریا افستد  
 از حال دل دیده و سپید که چون شد  
 باینجهان چون خبر از خویش ندایم  
 دل خون شد و از دست هنوزش نگذار  
 تا باد صبا در شکن زلف توره یافت  
 کردیم بامید و فاصبر و بسکن  
 هر قصر اسید یک برامنه رفته بودیم  
 در عشق تو گوشت بد شد کار هلاکے  
 کار که مراد دل او بود کنون شد  
 زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد  
 دانی چرا بدامنت آویخت ست دل  
 صاحب دے که یافت سرشته مراد  
 فانغ زبوی غالیه و جعد سبلم  
 ای ترک ست این همه تنگ جفا فن  
 بر عاشقان بلاست جفای تو بردلم  
 دور از رخت کشید هلاکے هر آه  
 آه این جهاست که غم روی تو میکشد  
 چون ترک من هوس مجلس شراب کند  
 نفوذ بالند از ان شوخ پر کرتنه و ناز  
 شدم ز حسرت او در نقاب غایت هنوند  
 هزار عاشق دل حسته را کباب کند  
 که در کرتنه اول جهان خراب کند  
 سنجاک من چو رسد روی نقاب کند

جس کی سن اٹھ بیس تھی  
 باکی بپ لالہ صاحب  
 لڑا گیا کیونکہ ان  
 فوجی دستہ کے  
 دل عاشقان  
 محمد نادر

این قصه در میان مردم بسیار مشهور است و هر که آن را بخواند دلش خوش شود و غم از دلش دور شود و اگر در وقت غم و اندوه آن را بخواند دلش آسوده شود و اگر در وقت شادی آن را بخواند شادی او دوچندان شود و اگر در وقت غم و اندوه آن را بخواند دلش آسوده شود و اگر در وقت شادی آن را بخواند شادی او دوچندان شود

چون کنه تو فراموش کردی مرا سینه نورسته بود خوب و خوبیت در قفای سپهر سینه بجان ستم	جلوه حسن تو در پیش من آید سینه خط تو هر چند که بر می آید که چرا تیر تو اول سپهر می آید
هرگز آن شوخ با عین زنگاهی نکند میر و دیر سر آتش با سپهر زنگاهی نکند این همه ناله که من میکنم از درد فراق حاصل شوق بهین بس که غنیمت است زاهد اگر بوس باد و شاگرد مست سوی هر کس که بدین شکل و شمار نکند	آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند بسیج با ترمده جامه سیاه نکند دل بهالی ندید پسیل بجای نکند بنده هرگز نتواند که گناهی نکند که تواند که ترا بسند و آهی نکند
چون هلالی شرفی یافتم از بندگی کس حیرا بندگی بجو تو شایه نکند	
ماه شهر آشوب من هر که بر آهی بگذرد روزم از حیران سیه شد کتاب من کجا چون برده می بینیش بنجو و ظلم می کنم ایکه در عشق بنان لاف صبور می بینم با وجود آنکه آتش در مرا در جان دل ساقیا لب تشنه مردم کاشن من بگذر از صفت خوبان تو در جولان خلق و دلفان آگهی بخوانم از پیش هلالی بگذرم	شهر پر غوغا شود چند آنکه بر آهی بگذرد تا بم در چنین روز سیاهی بگذرد همچو مظلومی که بر دی بادشاهی بگذرد صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد دل بنجو باد که سولیش دود آهی بگذرد در حبه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد بجو آن شاهای که با خیل سپاهی بگذرد آه گر ظلم چنین بر یگانه ای بگذرد

این قصه در میان مردم بسیار مشهور است و هر که آن را بخواند دلش خوش شود و غم از دلش دور شود و اگر در وقت غم و اندوه آن را بخواند دلش آسوده شود و اگر در وقت شادی آن را بخواند شادی او دوچندان شود و اگر در وقت غم و اندوه آن را بخواند دلش آسوده شود و اگر در وقت شادی آن را بخواند شادی او دوچندان شود

این قصه در میان مردم بسیار مشهور است و هر که آن را بخواند دلش خوش شود و غم از دلش دور شود و اگر در وقت غم و اندوه آن را بخواند دلش آسوده شود و اگر در وقت شادی آن را بخواند شادی او دوچندان شود و اگر در وقت غم و اندوه آن را بخواند دلش آسوده شود و اگر در وقت شادی آن را بخواند شادی او دوچندان شود



*(Handwritten notes at the bottom of the page, likely bleed-through from the reverse side.)*

[illegible]



بر برون می آید آن بحر حرم زار می کشد  
معنا ذال الله باشد دولت دیدار او  
در بونی آید در انتظارم می کشد  
محنت هجران بانگ روزگارم می کشد  
راضیم بالله اگر دانم که یارم می کشد  
یاد آن مسکین نواز سیاهی یارم می کشد  
دیدن جولان من چاکست ارم می کشد  
ورن چون فردا شود رخ شمارم می کشد  
و ده که آخر محنت این کار و بارم می کشد

۱۴ مشفقان باش



این مصیبت دلم  
 بدست بی بندم  
 ز غم سداقت گریه کرد  
 افتاد و در غم  
 نمود در غم  
 بزم را سوختن  
 سزاگونان کربن  
 غمناک و سوختن  
 کربلای کربان  
 از غم کربان  
 در غم کربان

<p>غنیته شمره گل نواهی بلبل را تو مست باده نازی دلی مناز آخر بسه نماد که خاکم زت باد و قراق</p>	<p>که برگ ریز خزان آید و بهار نماند از مستی که تو داری بخر خمار نماند رو و بگرد از آن گروه غبار نماند</p>
<p>بروز جمعه هلالی ز روزگار چندان میین است که این روز روزگار نماند</p>	
<p>هر که آن قصاب بخیر بگلو سے من نماند آنکه هر سوخته سمری نماند بر پائے او خوی او تندست با من کو قریب بنگدل راز باد رسیده دارم گوشه نخواهم کیدار وقع سودای سوز زلف تو نتواند حکیم گردنم را اگر آب دید بنشام و نه</p>	<p>می خنم سر بر زمین تا پای بر دے من نماند کشته آنم که روزی پاسبوس من نماند تا بر آرتیج و پیش تند خوس من نماند ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نماند گرد و صند زنجیر بر بهر تار موس من نماند باز بخیز و قدم در جستجوی من نماند</p>
<p>بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالما گردم پیش غزال مشکبوی من نماند</p>	
<p>ماه من زلف شمع رست فرویت رو عید سرو من خاست رفد عشق است شمع پدید آن نخلدان را که بر گردن زاب زندگی چون را خوشتر گرفتیم قالب من کن گفت شد گدشتی و مشک من و آن شد زیت چون کن پاست نهادم بر دلم آرام نیت سکشم با غم جبران داین کوه بلاست و ده پیش آمد هلالی کان غزال مشکبوی</p>	<p>در سراهی شب روزی دیدن خوبی کوید غیر آن قامت که من یدم قیامت کردید بر کف نه که کمال ناز که خواهد یکید غالب جهان آفرین جسم تو از جان آفرید عزم پاپوس تو دار و تا کجا خواهد رسید دست زو گرد باز داری همچنان خواهد پید می ندانم کاین بلا را زانکی خواهد کشید ناگهان از نامیار و بار قیابان آرسید</p>

بدردنوی گفتم و دانی خواهم چو لطف بود رقیبا که رفتی از کوش	همیشه در دل من در دوی ادوی تو باد بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد
اگر بلالی حیا ره در هواست تو مرد برای مردن او غم مخور بستاے تو باد	
شیرین دهنان به شیرین توان بود این سخن چو حسن است که از پرده عیان است تنه از من از واقعه عشق حیرانم امروز نشد نام و نشان دل من گم وے بود گمان که سخت امروز بیم هر تیر جفای که دوا بردی تو فکند	شیرین که بخوردی گماز نشیب جهان بود نقشے که پس پرده نقد بنسبان بود مجنون هم ازین واقعه سبک جهان بود تا بود دل گم شد و بی نام و نشان بود امروز اقیقین هست مرا چه کسان بود بس کار گرا آید که ز رود و گمان بود
خود را خشن خاشاک درت گفت بلالی تحقیق نمودیم بے کس از ان بود	
غیتوان تو شرح بلای بجران کرد روزگار مرا خود همیشه در وے بود بلای سحر تو شکل بود خوش آن بیدل خیال کشتن من داشت و چه شد یار جرات دل ما بطیب ظاهر نیست نیافت لذت از باب ذوق بیدرک	فتاده ام بلای که کس شرح نتوان کرد غم تو آمد و مرا هزار حسد از آن کرد که فردیش تو و کار بر خود آسان کرد که دام سنگدل آن شوخ را پیشمان کرد که تیر نغزه او هر چه که در پنهان کرد که قدر در دندانت ز فکر و بیان کرد
بلالی از دل مجروح من چه بے پرست خراب که تو دیدی من را قویران کرد	
جهان مهر چه در دست با کمار ماند	بیار باد که غم سلم بیک دست از رماند

[illegible][illegible]

11/11/2019

چند باغیا پر د ازید اسکے سین پران میکند سودای رفتن ز سرکیسان سیاه بسکه خنجر دم گمانی میکند دستار من	کاه کاهی هم بحال عاشقان برکشید اس سید و زان سکین کسکین سودا میدر و شان از سر من این ملار و انکید
عاشقید اسکے ہلا سے سر بشید الی کشید دو سنان منکر بحال عاشق کشید کشید	
چو از داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد سجود ہمتانت چون میر نیست میخوام نماند از سیل اشک من بین ایک جنگم بر ہمت چند زار و ناتوان ختم خوش از روز تو زار مرا ہر دم قریب آزرده می سازد	چنان آہی کشم ز دل کہ آتش در جہان افتد کہ آنجا کشتہ گردم تا سرم بر آستان افتد کنون ترسم کہ نقصان در بنای آسمان افتد کہ از شیم نگاہی جانب از من ناتوان افتد چنین باشد بل چون شیم گشت استخوان افتد
ہلا سے آنچنان در عاشقی رسوائ عالم شد کہ پیش از ہر سخن افسانہ او در بیان افتد	
عمل شکفت و شوقی رنگ بہار سرتازہ شد گرد آن خسار گمان خط رنگاری و مید آنداز کویت نیمی غنچہ دلما شکفت ز خمای تیغ نترکان سر بسر آزرده بود	ولے جان من کہ بد داغ و دیگر تازہ شد بچو اطراف چمن کز سبزہ تر تازہ شد گلشن جان زان شیم روح پر در تازہ شد چون نمک پاشیدی از لبہا سر اسر تازہ شد
تا شد از خون ہلالی تازہ جان عاشقان رسم خونریزی از ان شوخ شکر تازہ شد	
خوب رویان چون لبخونی قصد رخ دل کنند یار باین گین دلان را شیوہ رحی بدہ چون تو سرتازہ بنخیر در جہان ہشت	اولش سارند صید و آخرش بسبک کنند تا مراد عاشق بچا رہ را حاصل کنند خاک آں دم را باب زندگانی گل کنند

[illegible]

دیوان ملا علی

و از آن شخص دعا خواند و بابت یاد کرد  
چون دم پیش من است هر چه خواهد  
من او را بخیر خواهم که این کار را  
مکمل کند و خواهی بود که این کار را  
بجا آورد که حق بجای نیست هر حال  
قبیل دیوانه ای برای اسناد در دست  
من بی اختیار کرده و بدین دگر

میرزاں ملا علی

فردی که در این کتاب است

مجلس شورای اسلامی  
روزنامه کیهان  
شماره ۱۰۰۰  
تاریخ ۱۳۰۵/۰۵/۰۵

وہ جو چاہے وہاں سے لے کر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

[illegible][illegible]





سخت فواید است  
از اندک سران به پاس  
حاجت می آید چنانچه بگوید که فواید بادیه

مدام که جادو شود دست شکر به پاس  
بیا چنانکه در ۱۲۰۰  
کس که از این فواید فواید فواید

کس که از این فواید فواید فواید  
بخت و جان به دست فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید  
من دست فواید فواید فواید فواید

فواید فواید فواید فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید

فواید فواید فواید فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید

فواید فواید فواید فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید  
فواید فواید فواید فواید فواید

می خوش آن عاشق پر دوق کہ از غنا شوق	دست در گردن زترین کمر سے اندازد
سرگز آن مست ہلاکے قبح با دہ بیار	تا شود دست و پیاسے تو سری اندازد
باز عشق آمد و کار دل از و مشکل شد	ہمچہ تلمیذ نیرود بید و ہمسر باطل شد
خواستم عشق بتان کم شود افزون گردید	گفتم آسان شود این کار بی مشکل شد
پای ہر کس کہ بس منزل عشق تو رسید	آخر الا مر سرش خاک جہان منزل شد
اتساک چون راز دلم گفت فتاد از نظم	با وجودیکہ لبہ خون جگر حاصل شد
آن سہی سرو کہ میل دل ما جانب اوست	یارب از بہر چہ سوے دگران مال شد
غم نبود آنکہ مرادی بتغافل میکشست	غم از آنست کہ امروز چرا غافل شد
شعب و وصل تو ہلاکی قبح از دست نهاد	مگر از جام لبست نے خود و لا عقل شد
اہل عیش اند ہلاکے ہمہ زندان ہنکین	
زالان میدان گوشہ اندوہ مرا منزل شد	
روز بچران تو یارب ز کجا پیش آید	انچہ روزیست کہ پیش من درویش آید
آن ہلاکے کہ ز اندیشہ او مے مردم	عاقبت پیش من عاقبت اندیش آید
باقی بچو خدا نگار دل من بیرون آید	کہ مرا تیر بلا بر جگر ریش آید
چشم برہم مزن و ہر طرف از نا ز بسین	کہ بریش دلم از ہر طرف صدیش آید
حال خرد را چو بحال دگران سنجیدم	اکثرین درو من از درد ہمہ پیش آید
روز بگذشت ہلاکی شب بچران رسید	
وہ چہ روز سہیست اینکہ مرا پیش آید	
مہ من یار قیابان جفا اندیش مے آید	ز غوغای کہ می ترسیدم اینک پیش آید
چشمہ اینک ہر گرجان من تیر مینی	ز مژگان تو بر ریش دلم صدیش مے آید

۱

باب و کتاب مصراع اول  
 کاف است تمام است یعنی هر کاف  
 زنی باشد است همان تکرار است  
 خم داده است  
 سی و نه است  
 سی و نه است  
 که میست و زبان ماه و نه است  
 عده باشد ماه و نه است  
 ماه باشد که باشد  
 و نه است

[illegible]

علم و ادب و فن و کمال  
 که فدا و دلاوری و شجاعت  
 است و عزم و جد و کمال  
 و شجاعت و کمال و کمال



قوامیہ کمرہ  
 بیجان قصاب  
 مولوی عثمان  
 نذر الدین  
 شمس خان  
 راجہ دت  
 قوامیہ کمرہ

[illegible]

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

وله	
اگر چون ز سروی ز جانی برآید خدا را لب خود بشنام بکشد تو سلطان حسنی و عالم گدایت چو کم گرد داخل رجاہ جلالت مزین تیر چو رود خدر کن لیس مرا یکشد انتظار قد و دست	خود در تنخیر و بلا سله برآید که از هر زبانی دعا سله برآید چنان کن که کار گدای برآید اگر حاجت بنیز سله برآید که از سینه مقلای برآید چه باشد که آواز پای برآید
ہلالی آفرین شب خلاصی ندارد مگر افتائے رجا سله برآید	
نیست عرق در رہبت از حرکات میچکد چند بہر بیولی باد و صاف میسکد لبک لب نو چاشنی ریختہ در مذاق جان	ہر قدمی کہ می نہی آب حیات میچکد حیف کہ آب زندگی در غلظت میچکد اگر نیک گر گنم آب حیات میچکد
اشک ہلالی از مشرہ گردنم آن حسد ہجو سر شک عارفان در عرفات میچکد	
گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند شوخی و بیز از درد گرفتاری عشق ای طیب دل بیمار بگو بہر حسد گوشش برگشتہ احباب تو ان کرد و سلم	طالب دولت بیدار تو باشد چه کند در دمندی کہ گرفتار تو باشد چه کند کال جگر خستہ کہ بیمار تو باشد چه کند ہر کہ گوشش بگفتار تو باشد چه کند
میکنی تو ہلالی ہمیشہ نال و آہ ناتوانی کہ دلش زار تو باشد چه کند	
دل پدر و آمد و این درد بدرمان شہید	سر در بین کار شد و کار بہمان نرسید

که غمیش او نیست  
نارک دل توخت پس بفریاد  
توسه می باید نه و عکس آن  
دودش بود از دهنش  
سنجوق و گل و زمین را  
من چنان بخوردم که کوه را  
زبان ای دادایم مردم من ساینده  
گویا پاشی تسکین ما را بر این سخن

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]



کارم از دست شد و دل غمخیز از افتاد

فکر دل کس که مرادست دل از کار افتاد

[illegible]

[illegible]

<p>ردیف اول</p>	
<p>جای آنست اگر شعله نیت در کاغذ اگر از آب و چشمش نشد سوز کاغذ کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ قابل آیت رحمت نبود مسر کاغذ فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ نشدی کاش درین شهر زیست کاغذ</p>	<p>می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ چون قلم سوختی از آتش دل نامبرین سخن بکمال تو خواهم که در زر گیریم خط مشکین ورق روئے هزار پندور شرح سیمیری آن اماد بهایان نرسد مردم از غم که چرانا نه نوستی بقیب</p>
<p>تأمل الی صفت ماه جمال تو نوشت</p>	
<p>ردیف دوم</p>	
<p>داری هزار سوخته من هم یکم دگر گر سوی من ز گوشه چشمه کنی نظم از چشم التفات و فاسد مرا نگر تا که ترا چو عمر توان دید در گذر خواهم که میرم از غم اوتا شود خمر</p>	<p>غم نیست ز رزوغ تومی سوزدم بگر یارب چه کم شود ز تو ای باد شاه حسن در کوی تو به آب اهل وفا منم تا که در آرزویم تو گر دیم کو بکو جان میکنم فدای زمانی خستد هنوز</p>
<p>در گوشه غم ست هلالی بعد نیاز</p>	
<p>کای از چشم لطف باین گوشه هم نگر</p>	
<p>شیدو حسن و جمال هر یک از هم خوبر ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبر زان عرق بر صفحہ رویت ز شبنم خوبر زان می خوبرست پایاران بهم خوبر</p>	<p>ای سنجوبی از همه خوبان عالم خوبر آدمی گریه سبب مهرست مانند تو نیست رنجت از می حالتی دارد که از گل خوبر خوبر شد روی گلگونت بد و در سب خط</p>
<p>خاک پای پاک آن کو ز آب مزه خوبر</p>	
<p>آتش لب بود هلالی خال کن فرزند</p>	

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



در مصرع اول  
 بیشتر باقی کلام  
 در مصرع دوم  
 بیشتر اولی باقی  
 تازی و فارسی  
 فارسی به زیاده  
 ز ساقی شاد و طبع  
 بهالتیاس و طبع  
 تاسه و طبع  
 عشق تو نه چنانچه از این  
 عشق تو نه چنانکه از این

وله	
<p>تاز خط عنبر من حسن تو شد بیشتر  ای تو میل دلم هر نفس بیشتر  پیش اگر نیکنی عاشق دور و دین  باغم ایوب نیست در درم انبیه  عشق تو اندیشه را سوخت که رسوخیم  گیش بستان بکافر نیست در شبانیم</p>	<p>عاشق روی تو ام بیشتر از بیشتر  خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر  از همه عاشق ترم و همه در پیش تو  صبرم از و کمتر است در دم از و بیشتر  ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیش  وان بت بدکیش من از همه بدکیش تر</p>
<p>نمزه زنان آمدی سوی بلالی بنای  سینه او ریش بود وای که شدیش تر</p>	
<p>حاش سدر گزخت چشم افکنم سوی که  تازه کلامی حسن خوشتر بک خوشتر بیک  سنت آمد خون آن میرحم از نیم پاک نیست  زینت آن روی نیکو خال شیط گویا  رو خوشتر که جای نیکو آن ناله خلق  هر که را خاک سر کوی تو دهن گیر شد</p>	<p>خوشی آید بجز روی تو ام روی دیگر  گلخن مارنگ دیگر دارد و بوسه دیگر  باک از آن دارم که گیر و غیر ازین خوشی  حسن او را در نمی باید سر سوسه دیگر  باشد آن بدخوی را هر سود عاگوی که  که بدامانش رسد گرد سر کوسه دیگر</p>
<p>و می آید با آن رفت من سوی بلالی  رفت آرام و قرارش هر یک سوی که</p>	
<p>و که باز هم فلک انداخت بغوغای که  یکش در فوری که از لطف پالین من  غالباً ملنی جان کندن من خوش طبع  پانهم پیش که نزدیک تو آید لیکن</p>	<p>من بجمعی که گرفتارم و دل جای که  که من ام فردا که دارم و مرد است دیگر  که بجز صبر بفرموده داد و دگر  از خیر نتوانم که خشم پاسه دیگر</p>

بیشتر از این  
 در مصرع اول  
 بیشتر باقی کلام  
 در مصرع دوم  
 بیشتر اولی باقی  
 تازی و فارسی  
 فارسی به زیاده  
 ز ساقی شاد و طبع  
 بهالتیاس و طبع  
 تاسه و طبع  
 عشق تو نه چنانچه از این  
 عشق تو نه چنانکه از این  
 در مصرع اول  
 بیشتر باقی کلام  
 در مصرع دوم  
 بیشتر اولی باقی  
 تازی و فارسی  
 فارسی به زیاده  
 ز ساقی شاد و طبع  
 بهالتیاس و طبع  
 تاسه و طبع  
 عشق تو نه چنانچه از این  
 عشق تو نه چنانکه از این

بسیار  
 است و دل  
 از دست برد  
 ۱۱۱۱



[illegible]

شادان ۱۱  
 در وقت آن  
 بود زاده  
 بود کون  
 ناز و گشت  
 ملاسد و غنی  
 انجمن اول  
 انجمن اول  
 انجمن اول

<p>                     که مرا یاد نیاید ز تماشای در                      کاش هر ذره شود خاک بصورتی دیگر                 </p>	<p>                     با من آن کرد یکبار تماشای زخمت                      اگر نیست پریشانی ذرات وجود                 </p>
<p>                     پیش ازین داشت هلالی سر سودای                      دیده چون زلف تو افتاد بسودای دیگر                 </p>	<p>                     جان خواهم از خدانه یکی بلکه صد هزار                      من زارم و تو زار دلایک نفس بیا                 </p>
<p>                     تا صد هزار بار بمیرم بر اسرار                      تا هر دو در فراق بسایم زار زار                 </p>	<p>                     از بسکه رنجت گریه خون در کنار من                      در روزگار چرخ نور قدم سیاه شد                 </p>
<p>                     بر روز من بسین که چما کرد روزگار                      دلدار لے کن و دل مارا نگاه دار                 </p>	<p>                     چون دل اسیر تست ز کوی خوش من                      کام من از دمان تو یک حرف بیش نیست                 </p>
<p>                     خاکش بگردفت شد آن کرد هم غبار                 </p>	<p>                     چون خاک شد هلالی سکین به تو                 </p>
<p> <b>ردیف الزامی</b> </p>	<p> <b>ردیف الزامی</b> </p>
<p>                     بگذر مرا اگر غم او مرده ام امروز                      کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز                 </p>	<p>                     بر خیز طبعی که دل آزرده ام امروز                      چون برگ خزان چهره من روشن ز غم                 </p>
<p>                     من تیر فغانا فلک پرده ام امروز                      که هر دو جهان رویت آفریده ام امروز                 </p>	<p>                     امروز ترا چون فلک آور با فغان                      ای قبله مقصود من روی مگردان                 </p>
<p>                     بگذر هلالی که بصدور دین نام                      که ز جوهر فلک نیر جمن خورده ام امروز                 </p>	<p>                     بگذر هلالی که بصدور دین نام                      که ز جوهر فلک نیر جمن خورده ام امروز                 </p>
<p>                     او چه عمر است اینک حال نیندانی هنوز                      دید ما بر بزم نه آید ز جیرا نه هنوز                 </p>	<p>                     عمرت و از تو ما اصد پریشانی هنوز                      یک نظر دیدیم و یارث ران عمری گذشت                 </p>
<p>                     جانب مایک نظر ناکرده پنهانی هنوز                 </p>	<p>                     چیست چندین لغات آشکارا با قریب                 </p>

در بیان لازم است و در بیان  
 لازم و مقصد است و در بیان  
 بگذر اسفند از غم ۱۱  
 قول کام من از این مقصود  
 من از آن تو فقط یک سخن  
 است پس لب خود را که شاد  
 یک سخن با من بگو که مقصود  
 من بر آید ۱۱  
 خاک از این هلالی در راه طلب  
 تو خاک گردید دمان خاک گرد  
 دیوان هلالی  
 شده عکس اگر در این  
 چشم بسته باشد و در این  
 حق تو که چون عکس این  
 عکس یک خزان چیست  
 ما صد یک خزان و در این  
 من از غم و در این  
 است اگر آن گل سیراب  
 دست خود نباید زده و در این  
 شوم بی آن گل سیراب  
 ۱۱  
 مرا از این عکس  
 که است ۱۱

در وقت آن  
 بود زاده  
 بود کون  
 ناز و گشت  
 ملاسد و غنی  
 انجمن اول  
 انجمن اول  
 انجمن اول

سلف قوت پیشکار  
 دل من در سبب  
 دست در کار  
 ز تو صفت کن  
 بستاند  
 فدا کرد دل و جان  
 از تنبلی باز گذار  
 بر تشنگم سوختند  
 خوش شکم گشت  
 ترنس عاشقانی

ناله میکردم سگ کوش بفریادم رسید پیشش نثار تو دل در سینه دارم اضطراب	من سگ کوی کز اینجا آمد این فایدا رس همچو آن مرغی که باشد موسم گل ترنس
کار من از جمله عالم همین عشق است و بس پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق و جهان چیزیکه دارم از سوا عشق او دست امیدم ز دامان صافش گشته است آرزو دارم که پیشیت جان دهم به خدا این چنین برقی که از نعل سندان می جود	عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس من میان فتنه خیل بلا از پیش پس یکدل چندین تنه تک سرو چندین تن آه جانی عاشقم کاسی ندارد دم دسترس یک نفس نشین که باقی نیست غیر یک نفس بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار خوس
زار می ناله هلالی نه تو در کنج یسراق همچو آن بلبل که می ناله زندان نفس	
یار من بادگران یار شد افسوس افسوس سالها عهد وفا بست و سله آخر کار آنکه چون وز تب عیشم از وروشن بود آنکه هم راحت جان بودم آسایش دل گفتم می دل بجمند سر زلفش روی آن چه گوهر دانش که بچنگ آوردم دست داشت هلالی ز تان عشق وصل	رفت و صحبت یا غیار شد افسوس افسوس عمل شکست و جفا کار شد افسوس افسوس رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس قصدی کرد و دل آزار شد افسوس افسوس عاقبت رفت گرفتار شد افسوس افسوس ناگاه از دست بیگار شد افسوس افسوس عسرتی داشت ملی خوار شد افسوس افسوس
راهد کنج صومعه می نوش مست باش یعنی که دوزخی شدی آتش پست باش	

یار است عشق ادا را سبب و بوس  
 دارم همین تنه است و منس اگر چه  
 دوستی گشت و ترنس از غیب الهیت  
 دارم ۱۲  
 در حالت بولاب رسه که در صفت  
 قورسته ای که از در در می خود  
 سوختن که با سر راه مشطه جان  
 یار تو س به ۱۲  
 چون از این کس که از تو جمال جهان  
 دور است شب پیش من بون  
 دوزخ من از کون در دوزخ او  
 ۱۲  
 تو از آن که گوهر الهیت عقل  
 و دانش که حاصل کرده بودم  
 عشق تو هم رسا دست ۱۲  
 تو را زاهد کج از این عالم  
 در صومعه که عبادتگاه راه  
 کشتی خود کرد که لا حرم سخن  
 دوزخ تو را شد

رویف اشین

۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

هست پیش روی لایک  
 قنبران کس تماشای گل بر این  
 مشغول خواهد کرد دیدگاه او را  
 دل و عاقل و دینک دیدخواهد بود  
 کمال زگی ای الهام این  
 دارد که به پیش و در میان دراز  
 است «  
 پیش ما نشان را سامان و عورت  
 ۶۸  
 بهین چون دل نازنا نسوختن  
 به و مطرب کا فست ۱۱  
 دگر ایلمینه و درین نازک  
 فلک نزل ماه بهی ازین سبب  
 دل سبب و مندی همه جوان جان تو  
 بوده اند ۱۱  
 بنده جان من بشوایم  
 آید مرا خنده با بدو داشت  
 بسبب آنکه دل غمزدن آمدن  
 نفس بشواری  
 صورت می دهد

	۹۰	
قدر یاران وفادارند و سرگز چاره عاشق بیمارند و سرگز لذت شربت دیدارند و سرگز هیچکس قیمت و مقدارند و سرگز مگر آن کس که گل از خارند و سرگز حال دلهای گرفتارند و سرگز		بارین ده که مرایا رند و سرگز خوش طبعی است میحدم و جان بخش درو مندی که چون تلخی بهجران بخشید تا کجا قدر تو دانیم که یک موسی ترا تا زنت هست کسی که طرف گل بیند در خود با تو چگونه که دل نازک تو
		از لالی اسطیلب هوش کز آن است و نوا شیوه مردم بهشیارند و سرگز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز بروای شمع تور گوشت و فحلت بگل خیر نم برکت پای تو نم رو سنیاز هم باین خون دل و ناله جالو سوار همه حیران جالت زشتی و زرقار		بروی تر گس رعنا تو باین چشم من از از گل لاله چه حاصل من و آن سر و دست آتشین رو من آرائش ز سست شاپ ای خوش اندم که تو از ناز سوی من ای که همان منی ساغر و مطرب طلب تو گل روی زمینی و میرا فوج فلک
		ای شمع حسن با جلال لالی افکار
		ردیف السین
گوشه ابر و نویدی ماه ناز نیست و پس بهیچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس ز آنکه دل ننگست آسان بر آید پس صاحب محل فراغت ارد از بانگ پس		عید شد هر گوشه خلق ماه نو دارد و پس میروی خندان میگوی مبارک و عید در غمت گر جان بد شواری هم مندوز یار زنت ایدل چه سود از ناله سبک تو

سلامه قورادصال  
 ابرازین شکر مصعب بدعت را کار  
 فرمودنیش بیگو یک چون از وصال  
 آن گل رکنه نایتم لایم بدوئی او  
 قناعت کردم و چون ملک از  
 محسوب است آن را با خصال کور  
 نسبت داده و نوی از ترس و سب  
 آزار ایجاد روحانی و باطنی  
 در دین نیست نجات وصال او هر چند  
 بیایند بود  
 یعنی گل با آن نازک بدل و کج  
 لطافت تو چو است که تو محبوب  
 من آیم آن نازک و لطیف است  
 که از هواست نفس و قیاداری  
 کشد و لطفت و نعلودم زن در مع  
 اول و لطفت دم بنفشه در مع  
 شایسته نقد و سانس برای بدن  
 بوسه دیده نیست

وله	
روزیکه پر لب آید جانم در آرزویش چون از وصال آن گل غم دیدم که نیست خوشتر شکر او را نسبت به نام کردم مسکین دل از ملامت و آواره جهان شد و به خان ز جوی تا کم سیر است خست یارب	جان را با و سپارم تن را بچاک کوش آخر بعد ضرورت قانع شوم به پوش ترین کار نامنا سبب شرمند ام از پوش ای مادر اگر به بینی از ما سلام گویش از آب زندگانی خالی مباد جوش
از جستجوی وصلش منع منم بکن هلالی گیرم که گریه بزم شادم به جستجویش	
گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش در هوایش گرد و ذرات خاک من بیا گر شبی لطیف تنش بر سیرین ظاهر شود از لطافت دم مزین ای گل با آن نازک منش آن پر پر و راجه لایق کلبه تاریک دل تا بگردن مرق خونم دیده بر راه امید	همچو گر از خاک برخیزم بگیرم دانش از هوا داری در آیم ذره دار از دانش از خوشی دیگر نجنبه در لب پیرانش زانکه کردم میزنی آزرده میگرددش مردم چشمش بنشانم بحشم روستنش گر بخویریم نیامد خون من برگردنش
خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار تا لکه کوب جفا گرد و چون نفس تو شنش	
ای شاه حسن جور کن برگدای خویش خواهند عاشقان مراد از خدای خویش قدر جفای تست فزون از وفا س ما گم شد دلم باه و فغان دیگرش مجو ای من گدای کوی تو گریه نیست رحمتی	ما بنده تو ایم تبرس از خدای خویش هجر از برای غیر وصال از برای خویش پیش جفای تو خجلم از وفای خویش پیدا مسازد در سری از برای خویش باری نظر دریغ مدار از گدای خویش







[illegible]



زبان او که ندیدم ز تنگی و نهش  
پنهان گیسیت تعالی امتداد سہی قدرا  
امید نیست کہ بنیم کجام خوشتمش  
کہ از گل و سمن آزرده می شود و نهش  
یکی ز روی لطافت نہیں سرتبش

سب مسکات آزان  
ماہ پلائی برونجی دست  
اور انھیں گلہ پڑایا  
اور مہربانی کی جوت  
امید تھی جو نہ بد کیس  
ان کو جاوے وہ در حال  
خوش ترن کی کر دیا

۱۳۰۰

۱- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۲- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۳- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۴- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۵- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۶- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۷- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۸- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۹- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد  
 ۱۰- حضرت علی (ع) فرمودند که هر کس مرا در راه حق ببیند و مرا نکشد و مرا نکشد و مرا نکشد

و قد فرغ من خطها في سنة ١٢٠٤  
وقد سهرت على خطها بس توهمات  
مذاكره كخطها ان عبارتي ايسر  
منه و هي مثل حسن خواجسته  
سنة قوله الاضطرار

[illegible][illegible]

[illegible]

کوته مبادوست هلا لی زدن		گرسمن من صال ترا چون بدست
ردیف الف		
وہ گرفت آن تیغ و برادر بیدار از فراق	از فراق اول بغیر یادیم فریاد از فراق	
یار باغیار و ما محرم کے باشد روا	دشمنان شاد از وصال دست نشاد از فراق	
در فراق عالم از ہر تسکلی مشکل مرست	ہیچکس را اینچنین مشکل نیست از فراق	
آنکہ روزم را سپہ کرد از فراق ہجو شب	روز و چون روزگار من سپہ باز فراق	
در بہار از گمت گل بوی و صلت یافت	وہ کہ می آید خزان و میدہد یاد از فراق	
داد فریاد ہلا لی گفتہ ز دست نیست	این غزل صیبت یاد از تو داد از فراق	
ردیف الکاف		
نیست غم گر شد گریان من از غم پاک پاک	سینہ ام چاک ست از چاک گریہ نام پاک	
میکشی غیر تیغ و میکشی از غیر غم	از ہلاکت بیکران بگذر کہ خواہم شد ہلاک	
نیست باز با تو پاک تو اصالا نسبتے	این تن پاک تو صبرہ پاک از جان پاک	
خاک دم را از ان گل رد و ست ازل	تا چنین نازک نہانی چو مدبران آب خاک	
ای کہ از ما فارغے گو یا نیسدالی کہ ما	در دمندا نینم و آہ ما بغایت مدد و ناک	
می پرستان از می ہر دم خیالی دیگر است	آب حیوان رنجیت گو یا باغبان جوی ناک	
گر ہلا لی چند روز در لباس ہر بود	باز در کوی خراب است مت و چاہہ پاک	
ردیف اللام		
آمد بہار و خوش دم از رنگ و بوی گل	آن بہ کہ میکشم دوسہ روزی بروی گل	
گل دیدم آرزوی کسے در دلم فتاد	کز دیدنش کسے نکست آرزوی گل	
این دم کہ بوی دلکش گل میدہد سیم	بس دلکش ست گشت گلستان سچ گل	
خوش آنکہ یار باشد من در جیم بارغ	من سوی او نظر نگم او بسوی گل	

این بیت اگر در مجلس بدار گشت  
 گل بوسا وصال تر یا غم ناز گشت  
 کہ بہ بہار خزان نام خود دست  
 کہ یاد از فراق تو میدہد ۱۱ ص ۱۱۱  
 بیتکے این بیت بسبب مثال و فون  
 ہنک شدن بگلان دوست ہنک  
 خواہم شد کہ در دلم از دست ہنک  
 ۱۱ ص ۱۱۱ فون خاک آدم انگلی  
 کردن بیت سہ شش گل باشد  
 بیت مفسود و از وجود ہنک آدم  
 دیوان ہلا لی  
 علیہ السلام از ہنک  
 نازک نال بود و نال نیست  
 وجود چاہہ تیغ آدم از وجود حضرت  
 آدم علیہ السلام است  
 قور گل دیدم کہ سیم  
 گل تنست و دیار از دیار او  
 دلم جاکفت کہ بعد از دیار او  
 باز کسے را آرزو سے میدہد  
 در بجان نیا شد ۱۱ ص ۱۱۱









[illegible]

1987-1988

<p>ز بخت تیره تر شد روزم شب یکدم          تو مست باده نازی حال من پیدایی          بگویت آیم و رویت نه بینم ده چایستان          چنین که محنت خواری فشانم در گوناس          فغان که گردش گردونش بنیم هرگز آن مرا          شب غم دیده بستم تا نه بینم تو عالم را</p>	<p>که هر روز ترا از روز دیگر خوشتر بستم          نمیدانم ترا تا چند از خود بخیر بستم          که آجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بستم          بنای غم خود را دمدم ز پرور بستم          و گزینم پس از طمعی چون عمرش در گذر بستم          چه باشد که کشایم سپیدان شب سحر بستم</p>
<p>هلاست که میبستم آسمان را بر پر پاسه خود          چنان نبود که خاک آستانش زیر سر بستم</p>	<p>از دباری چرا گوید کسی جاکه که من بستم          از آن دائم من دیوانه با خود و بخت بستم          مرا گداز تا مشغول کار خوشیتن بستم          بیاد قداد در سایه سرو چمن بستم          لکرو قتی نهان ماند که در زیر کفن بستم          ترا چون لعل شیرین مستان هم کوکن بستم</p>
<p>هلاست که چون نی پر سد مایار سے و غنچاری          من مسکین غریبم گر چه دائم در وطن بستم</p>	<p>بیار پیو فاعری وفا کردم ندانستم          دل آزار بکه سرگزیده بر مرده نینداستم          اگر گفتم که دار دیار من آئین دلجو          بلای جان من آشوب و من افتاده در کوش          بر ریگانه باشد خوی افوازا شناسنا بهتر</p>
<p>بامید وفا بر خود جفت کردم ندانستم          لبان مردوش رو دیده جا کردم ندانستم          مساوات غلط کردم خطا کردم ندانستم          درینا خانه در کوی بلا کردم ندانستم          بان ریگانه خود را آشنایم کردم ندانستم</p>	<p>بیار پیو فاعری وفا کردم ندانستم          دل آزار بکه سرگزیده بر مرده نینداستم          اگر گفتم که دار دیار من آئین دلجو          بلای جان من آشوب و من افتاده در کوش          بر ریگانه باشد خوی افوازا شناسنا بهتر</p>

این جنگ و جدل و دواست  
 این آواز و فغان جنگ و جدل  
 اتفاق فغان بلا نیست  
 غایب است مرا هر کس میداند  
 حاجت بیان آن نیست گویا  
 که بندها درون خود ادم آرد  
 بیک گویم که بدین دیدن آرد  
 باد و خیزد که آید  
 طرب آید این زمانه عیش و نشاط  
 در سر آمد و در شمع و شمع  
 این همه از انقلاب زمانه است  
 شایسته دوران که خود را  
 "تولد عوازل از انهم غلبه"  
 مهاجرت میکنند این قتل از  
 خود در شمع و شمع و شمع  
 تبطل اعتبارش خاسته بود که  
 که تو جان مرا بوسه بویا  
 نیست نهادن که مرا درین  
 تو حاصل است و این  
 سرش نیست

222

一、

سید

و

10

—

10

1

جہاں

Figure 6

22

پس از چندی که نگردد ولت صبل اتفاق افتد  
نه بیستم ماه نور او رحم طاق فلک هرگز  
تو می آئی و من را روشن بخوابم که هرست  
رقیب سنگدل زین سان که جاگردست بخت  
ملی کردست من شده از نووی بدست آید

چه باشد که توانم دیده بر روی توانم  
اگر روزی نظر بر طاق ابروی توانم  
سرخ و در پای سر و دلجوی توانم  
من بیدل چنانخ در آب پهلوی توانم  
کبابش سازم و پیتسک کوی توانم

پہلے راولی دیوانہ و قید جنون اولی

اجازت ده که بارش در جسم عوی تواند آمد

ہر شب بسیر گوی تو از پای تو در شام  
 گر با غم این ست کہ من یکشلم از تو  
 خواہم نہ نی تیر و بتغیم فواری  
 من باز برانم کہ چو سے سر زلفت  
 ای شیخ بہ محراب مرا جہہ مغربا  
 گمراہی سن بین کہ در من مرحلہ سرور

در شوق تو آهی ز غم و خیر افتم  
 بایستد اگر کوه شوم از کمر افتم  
 تا در دم کشتن تو ز دیگ افتم  
 بر خیزم و دنبال نسیم سحر افتم  
 بگذارد خدا را که بر آن خاک افتم  
 از وادی مقصود بجای دیگر افتم

سیلاب مرشدک از مژہ بکشای ہلاکے

میپند که آغشته بخون جگر افتد

بعد امید هر دم گرد آن میوار و در گردم  
چه حسن است اینک از یک دینت دیوانه گرد  
چو آن مه فتنه شد در شهر من قیامت روز  
خدا را این چنین زود از سر بالین من گذر  
ز هر در کدام در کوی تو همچو کیم را نهد  
خبر می پرسم از جانان لی ناگاه اگر روزی

بسی امید دارم آه گویند برگردم  
بیایا یار دیگر بیسم و دیوانه تر گردم  
شوم آواره و هر دم بصرای گریز گردم  
و می بشینم که بر خیزم ترا برگرد سر گردم  
سگ کوی تو ام تا چند یار لب بدرارم  
از و کس تا خبر گوید من از خود بخیر گردم

1944

الحمد لله

10

وہمونی

بسم الله الرحمن الرحيم

2

۱۰۰

۱۰۰

[illegible]

اس غفل مصائب  
وہاں گوارا کر دہ ام  
انکہ ہر روز ازینے سے کہ یکبارہ روز  
تو کہ محبت مشفقان گوید چون  
روز دیگر آید باز ہاں شفیق را  
افتیاد است آن کسی من بود  
ام کہ چنین پادشاہی ہم را  
قوید مشفقان ازین غایتی جلہ  
عاشقان را نام و نشان  
سبب و شکر مع  
دارند و کرامت

[illegible]





<p>هلا لی چون سپه انجمن عشق آن کسان ابرو بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم</p>	
<p>خواهم که بریر قدمت زار بیدرم من طاقت نادیدن روی تو ندارم</p>	<p>هر چند گنم زنده دگر بار بیدرم مپسند که در حسرت دیدار بیدرم</p>
<p>خوش شید جاتم بلب بام رسیدست گفتی که ز رشک تو ملا کند قسیمان</p>	<p>آن به که در آن سایه دیوار بیدرم من نیز بر آنم که ازین عار بیدرم</p>
<p>دانم که چرا خون مرا زود نریزی چون بار بسیر وقت من افتاد هلاک</p>	
<p>وقت ست اگر در قدم یار بیدرم</p>	
<p>ای تو آرام دل جان تو دوری چون کنم از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن اگر</p>	<p>اگر رفت دورم معافا من دوری چون کنم قصه پیش آید و افتة ضروری چون کنم</p>
<p>محنت جبران کشم یا یعنی دوران طیم دور از و جام بلب روزم شنبه دیک</p>	<p>بیک تن بیمار و چندین جبهه دوری چون کنم اشدا دند چون کنم دستری چون کنم</p>
<p>من که دل تنگم هلا لی بی رخ گلزنک دست خوشدلی از دیدن گلمای سوری چون کنم</p>	
<p>اگر بجای فرشتا ز جانان جدائی چون کنم بعد عمری آشنا گشتی بعد خون جگر</p>	<p>من سگین آستانم میوفائی چون کنم باز اگر میگانه گردی آشنائی چون کنم</p>
<p>رفتی و در محنت جان کندم انداختی ز ابد انقل می میبوده منم میکنی</p>	<p>اگر بیائی زنده مانم و بر نیائی چون کنم من که زندی کرده باشم پارسائی چون کنم</p>
<p>گفتی تا کی هلاکے زار ناله میجو عود چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم</p>	

رسیدن آفتاب بلب بام که  
از غروب آن باستاندلی بیگوار  
که چون قریب دگر رسیدم  
من آنست که در سایه دیوار  
جان تو در ابدام که بر تر از آن  
دیگر باشد «من تو را زان بجا  
پایست تو بیگوست که قبیل ازین  
تو هلاک اندومین زان پس که  
ازین تنگ بام که ناله میجو عود  
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

از آسمان در آسمان  
قوله از تو دوری مانم  
میجو عود حالت صورت  
جانان با خنده بلب بام  
من تو را زان بجا  
پایست تو بیگوست که قبیل  
ازین تنگ بام که ناله میجو  
عود چون گرفتارم بچنگ بی نوائی

کلیه است و بسیار  
نظیفه دارد که سوره  
آمده است

۱۰۱۲

۱۲  
 السید علی  
 خان محمود فرد  
 شاد و گاه فرد  
 که فردی از منزل  
 پیش در وقت

خلق گویند بلای که چه کنی گریه و زاری  
 گریه رو می دهد عاشق زارم چه کنم  
 عمر فقت کنون آفت جانی دارم  
 گشته ام پیرم عشق جوانی دارم  
 چاره ساز دل جا ام همه بیچاره  
 چاره ساز که من هم دل جانی دارم  
 کاش چون لاله و لبتنگ مرا شکافی  
 تا بدانی که چه سان دل غمناکی دارم  
 بر چه خلق یقین شد که وفا نیست ترا  
 لبیک من از طبع خویش گمانی دارم  
 بنده ام خواندی و دغم چه بگمانی  
 زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم  
 ملک عشق تو جهان نیست که پایانش نیست  
 من درین ملکم و غوغای جانی دارم  
 جان من شرح الماس هلاک بشنو  
 که درین واقعه جانسوز بیانی دارم  
 هر زمان بر صفت خوبان بماند گندم  
 چون رسم پیش تو توانم از اینجا گذرم  
 دارم آن سر که بسو دای تو یازم نه خویش  
 سر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم  
 زان خط بنویسل که دشمن نتوان  
 اگر بعد مرتبه از خضر و سبیا گذرم  
 همیشه نام می چند بن هر دو شو  
 که برش طاقت آن نیست که نهال گذرم  
 قمر مقصود بلند است حسد ایاست به  
 که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم  
 رشته مهر تو که دست دهد چو شمع  
 پاکیزه و نهم و از سر دنیا گذرم  
 شکوه روز هلاک تو شوم از دولت عشق  
 بهتر آنست که اندیشه منم را گذرم  
 ز پیر میکده و غمری در التماس شدم  
 که خاک در که در فلک اساس شدم  
 غم مرا بغم دیگران قیاس کن  
 که من نشان ز غمهای من قیاس شدم  
 مرا ز من تو صنع خدای ماهر شد  
 ترا شناختم آنکه خدا شناس شدم

[illegible]



[illegible]

جایکه تراغ بر ورق لاله دیده ام	آنجا بیا و عارض خال تو بوده ام
چون کرده ام نظاره قد بلبل	در آرزوی تازه نهال تو بوده ام
<p>القصه رخ ناکه هلاکے صفت بے مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام</p>	
ما عمر تو در پوس روی تو باشم	هر خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نروم جانب طوبی	در سایه سروت در لجوی تو باشم
خوش آنکه زبان از پے دشام بر کنی	من دست بر آورده دعا گوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشیند ز قیام	تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم
از غمزه تو ساحری آموزم نگه	موی شوم و در خم گیسوی تو باشم
هرگز که تو از ناز بری دست بچوگان	خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
ای شاخ گل تازه نم بلبل این باغ	معدوم اگر شیفه روی تو باشم
<p>روزی که فلک خواند مرا نام هلاکے میخواست که من مائل ابروی تو باشم</p>	
نوبهارت بیا تا قدحی نوش کنیم	باشد از محنت ایام فرا موش کنیم
ساقیا هوش و خرد و فقره خاطر است	یاد پیش آر که ترک خرد و بهوش کنیم
حدانیت که پیش تو بگویم سخن	هم تو با ما سخن گوی که ما گوش کنیم
بار ما غم تو بگفتم زمان شنیدی	بعد ازین صلوات است که خاشاک کنیم
هیچ ناگفته بجایم ز کیش ستمت	وای گردان لب شیرین طبع نوش کنیم
ما که باشیم که ماراد با خوش تن دست	با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم
<p>یا چون ساقی نرم ست هلاکے بر خیز تا بیک جرعه ترا دانه و مد بهوش کنیم</p>	

در اولم ساجران لقون کور  
 هر صورت که خواهند بکند  
 لهذا گفته که تو در اموسا  
 بنوده در چشم گیسو ساق  
 بگنج نام ۱۲ ص قورادور  
 که از این غلبه قورادور  
 پلاس موسوم راکه مراب  
 آن ران بود که مقصود  
 اروسه بود که مقصود  
 ۱۳ ص قورادور  
 در اولم ساجران لقون کور  
 هر صورت که خواهند بکند  
 لهذا گفته که تو در اموسا  
 بنوده در چشم گیسو ساق  
 بگنج نام ۱۲ ص قورادور  
 که از این غلبه قورادور  
 پلاس موسوم راکه مراب  
 آن ران بود که مقصود  
 اروسه بود که مقصود  
 ۱۳ ص قورادور

تھا تا کہ یہ  
سب سے پہلے  
میں سے ہو  
- ۱ - ۱۱ - ۱۱ - ۱۱ -



مملکت بیدار  
 دگر که از بدین آن  
 بان خود را خدا سازم  
 مملکت بیدار  
 دگر که از بدین آن  
 بان خود را خدا سازم

من جهان روزی که فسون تو دیدم گفتم	که بیداری شبهای عیشم افسانه شوم
از در خانه و مدرسه کارم نمیشود	بعد ازین خاک نشین در میان شوم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من	به هوای لب پیگون تو بیا شوم
ز کس هست ترا خواب صبح این صیحت	خیز تا کشته آن زگرست تاناه شوم

من همه خویشم هلاک می چه کنم عالم را  
 گنج چون نیست چه را ساکن ویران شوم

عیدت بزون آی که حیران تو کردم	قربان تو دم ساز که قربان تو کردم
خاکم بر بهت جلوه کنان رخس بر انگیز	تا خیزم دگر در سر میدان تو کردم
جمیعت آسوده دلان از دل جمع است	جمیعت من آنکه پریشان تو کردم
دیگونه که از شادی و صلت بهر دم است	مشکل که خلاص از غم بجران تو کردم
من عاجزم از خدمت مهمان خیانت	این خود چه خیانت که مهان تو کردم
تا یافتم از شادی وصل توجیاتی	ترسم که هلاک از غم بجران تو کردم
بر خاک دلت من که و تشریف غلامی	ای کاش تو انم سگ دربان تو کردم

گفته که بجان بنده ما باش هلاک می  
 تا جان بودم بنده سرمان تو کردم

کاش که خاک حرم حرمت می بودم	میخرا میدی و من در قدمت می بودم
بی غم عشق تو صدف زغر که گذشت	پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم
که رسیدن من لطف نیفرمودی	بهچنان کشته تیغ ستم می بودم
که بر رشته مقصود رسیدی و ستم	دست در سلسله خیم نجات می بودم
گرام حشمت کونین میسر می شد	بهچنان بنده خیل و شمت می بودم
چون مریضی که دشش مانع صحت باشد	عمر را طالب درد و دالت می بودم

مملکت بیدار  
 دگر که از بدین آن  
 بان خود را خدا سازم  
 مملکت بیدار  
 دگر که از بدین آن  
 بان خود را خدا سازم  
 مملکت بیدار  
 دگر که از بدین آن  
 بان خود را خدا سازم  
 مملکت بیدار  
 دگر که از بدین آن  
 بان خود را خدا سازم

که بیداری شبهای عیشم افسانه شوم  
 بعد ازین خاک نشین در میان شوم  
 به هوای لب پیگون تو بیا شوم  
 خیز تا کشته آن زگرست تاناه شوم











در دست لاله  
 بیا که چو پند خنجر  
 نهدان میوزند  
 خانه با چو کجاده  
 تا تیرگی کمان بید  
 ازین سبب بگوید  
 که زار زار بگرییم

چو لاله سبب من چاک تنه بیا بین مرا زگره بر کن مسخ ساخته بگذار رسید جان بلب نیست غیر ازین هم خلاصی من از ان قید زلف ممکن نیست به جلوه گاه نماند میر و دم ترک نشا	که از تو بر دل پر خون چه داغها دارم که زار زار بگرییم که عاشق زارم که آیم و لبگان در تو سپارم که در کین بلا سیه گرفتارم باغ سنگدلان خشم مهره کارم
هلاکے از خشم یارست روز من شب تار چه تد که صبح شود یک نفس شب تارم	
ز سوز سینه کایم زریل دیده خرابم مرا عقوبت بجز تو به نایز پشایدست بدیگران منشین بجان من غزل آتش اگر بر آس پایک من ست ناز و عتاب سوال بر سه نمودم ولی تو لب نکشود بگر در روی تو پروانه که شمع مرادی	تو شمع زرم کانی و من آتش دیم تو راحت دگران شو که من براغدا هم مرا مسوز که من خود بر آتش تو کایم بیا دقتل کن اید و ن که مسحق عقاب سخن بجرض سید و در انتظار حوام اگر تو روی بتابی من از تو روی تنایم
بقدر خاک ره از من کس حساب نگیرد بکو کس دوست هلاکے بین کرد چه حسابم	
ساخت گدای در گشت مرحمت ایسم بنده خاص آن درم و ده چه کنم یکند نار خشم از شه و سپه یک بکشورین ساید اگر بفرق من گوشه نعل مریش گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی ستم و پیش نندب دعوی ز بهر دهم	بلکه گدائی تو شد موجب بادشاهیم ترک سفید روی من ننگ زر و سیاهیم بهست سپاهی که من کشته آن سپاهیم راست بماه نور سدفوست کج کلاهیم موجب صد گنه شود دعوی بگناهیم قاضی شرح بعد ازین کس شنود گوایم

می کلام ۱۲  
 لفظ خواب بوی سوز و لفظ زار  
 بلب لفظ آتش زار لب با سبب  
 افتاده ۱۳  
 قوا و لفظ در و سبب باغ  
 شمع و باغ سبب سبب  
 قوا و لفظ خاک  
 دیکو کس آن دوست قدر زین  
 ۹۹  
 دغایب الی را گدای و گدای  
 بنده خاص الی را گدای و گدای  
 عیش با شند بون جنت لفظ  
 آورده و زار سبب بنده  
 بجای گدای و گدای  
 ۱۲ ۱۳ ۱۴





چند بلالی از دنیا آید و رانے از جفت	
و ده چنگسم که من ترا خواهم و تو سخا اسیم	
ای گل افشکل تو با ناز و خرامت گویم	هر چه گویم همه داری ز کرامت گویم
تو پری یا ملکی یا سه افق منکلی	حیرتم سوخت ندانم، بچه نامت گویم
قد برافراختی و سر و بلندت گفتم	نرخ برافروزد که تا ماه نامت گویم
کی تو انم که کنم پیش تو آغار کلام	منکه هرگز نتوانم که سلامت گویم
در مقامی کردم اندامش رشید زنند	بند از خاک کف پای غلامت گویم
یا سبان ساز بدین دولت بیدارم	تا غم خود همه شب یاد درو بامت گویم
ساقیا جام بکف هوش بلالی بر دی	
یارب از جام لببت یا لب جامت گویم	
خواب یک نظر از چشم نیم خواب توایم	بحال مانظری کن که ما خراب توایم
سوال ما بتو از حد گذشت لب بکشا	که سالماست که در حسرت جواب توایم
عتاب تو کشد و ناز تو بملک کند	هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
چه خدا نکند تو انیسم مهنان تو شد	همین سعادت مالین که در کاب توایم
عجب نباشد اگر از لببت بکام رسم	که مست باد نازی و ما کباب توام
ز مهر روستی تو داریم دعا غما بر دل	ستاره سوخته از تاب آفتاب توام
من و پلاسے ازین در هیچ جانرویم	
چرا که بهجو سگان بسته طباب توایم	
مرا چه زهره که گویم غلام روی توایم	سگ غلام غلام سگان گوی توایم
اگر بسوی تو گامی کنم ز دوری گامی	هنوز پر خدرا ز نازی خوشی توایم
چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاند	بگوشه بنشینم بگفتن گوی توایم

سیدار در و بام سنگ کرم  
 پاسبان او کند دم غفل  
 با و در شب گفت با ت  
 اول خواب بنی الماز معراج  
 ثانی بنی عاقلی درستان دود  
 کباب تو که غیب باشد از جلا  
 یکس باشد از جلا وین گفت  
 حق تو در سر دینی تو از سر  
 صاحب با چشم تو شب قلاب  
 که سنا را چشم تو در ک  
 بیشه در آن غلام پیر  
 غلام از بنی ک که تو باشد  
 که غلام سگ ک که تو باشد  
 که تو در آن ک که تو باشد  
 اگر ک که از تو ک که تو باشد  
 تو ک که از تو ک که تو باشد



[illegible]

<p>بچو سگ با تو سرا سیمه ام ای طرفه خال  ای گل تازه که دیر آمده پیش نظر  ماه من سوئے هلالی بگذار منمهر</p>	<p>سیروم در هوس آنکه شکار تو کنم  زود گذر که تماشا بے بهار تو کنم  سر من دید که گریان ز غبار تو کنم</p>
<p>روایف النون</p>	
<p>پست پناه س بود دیوار دلبر من  لیله کجا و سنت بختون کجا و قسم  من مانده دست بر سر از ناله دل خود  خوابم چه گو نه آید که چشم و دل شب  آب جفا ندارم ای دای اگر این بس  ای باد اگر بے بینی خوابان سر و دست</p>	<p>از گریه پسر افتاد ای خاک بر من  نے آن مقابل تو نے آین بار من  دل مانده پای در گل از دیده تر من  باشد در آب و آتش بالین و بستر من  ترکستم نکرد آن ترک سنگر من  عرض نیاز من کن با ناز پرور من</p>
<p>جز کج عشق هلالی جای دیگر ندارم  من باد شاه عشق من نیست کثور من</p>	
<p>بخاک پای تو ای سرنواز پرور من  براه عشق تو خاکم طریق من نیست  غم تو در دل من گشت منفعلم  ز جلوه من و سر و دل نیاساید  ز ترک گشت من زاهدان کن گناید  خدا کند قریب جان بر سیل مژگانم  عتاب کرد و جفا نیز میکند میهات</p>	<p>که جز هوای وصال تو نیست سر من  درین طریق نباشد کسی برابر من  که نیست لایق او کلبه محقر من  کجا است سر و سہی قامت و سخن من  که نیست هیچ مسلمان حریف کا فر من  که در دندم و خون بچکد زخبر من  هنوز تا چه کند طالع سنگر من</p>
<p>هلالے از می عشرت مرا نصیب نیست  مگر بخون جگر پر کند ساغر من</p>	

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد	ساغری گیریم و دست از محنت نیاکشیم
ساقیا بخانه دریا یکست پر ز آب حیات	جهد کن تا کستی خود را دران دریا کشیم
نازیستان سرکش ماد و مقام احتیاج	جای آن دار و کز ایشان نارسا نشینیم
چون ز حال را رخو پیش تو توان فروان	گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ای رقیب سنگدل زین چشم کین بگذر کما	ناز و عنایت زیار نازک رعیت کشیم
فکر خوبان کن هلاکے فکر دیگر تا بکے	
خود چرا بر لوح خاطر نقش ناریا کشیم	
چون قاست آن سرو سی کرد هلاکم	سروی بنشانید روان بر سر حاکم
رفتی و دلم جاک شد از دست تو دلبر	باز آؤ قدم رنجبه در دل حاکم
مقتم که هلاکت کنم از ناز کرد و کرشمه	بنشین که من از دست تو امروزی هلاکم
شادیم به خاک قدرت همچو هلاکے	
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم	
بهار میرسد اما بهار را چه کنم	چو نیست گلرخ من لازه را چه کنم
باختیار تو انم که راز بخشایم	فغان و ناله من اختیار را چه کنم
اگرچه روی تو خورشید و آجلوه نجات	سیاه رویی شهبای تار را چه کنم
قرار عاشق بیدل بصبر باشد و پس	چو صبر نیست دل بقیار را چه کنم
گر فتم این که شب زمی دمی بیا سایم	علی ابصباح بلای خمار را چه کنم
هلاکے اینم غم را تو ان کشیدم	
غم غریبی و بجران یار را چه کنم	
جان جان دل خویش نثار تو کنم	بود و نابود همه در سر کار تو کنم
تا در روز نیت ز رخت مردم چشم	خواهمش بر کنم و خال غدا تو کنم

سلام تو یار جان منی نیست که ایستاد  
 استخوان را از ناز کشیدن مستغنی پدید  
 نباشد سلام تو چون قاتل از دست  
 روان در مصیبتی بنشیند محنت  
 و بسایه دارد و به خاطر سرود که دران  
 قاست و درانم که بیدار است از تو  
 را بر روی بیدار و درانم که دران  
 دل ساقی از شراب ملکن است  
 لیکن چون از ناز و آفران دران  
 ۱۰۶  
 بهار میرسد اما بهار را چه کنم  
 باختیار تو انم که راز بخشایم  
 اگرچه روی تو خورشید و آجلوه نجات  
 قرار عاشق بیدل بصبر باشد و پس  
 گر فتم این که شب زمی دمی بیا سایم  
 هلاکے اینم غم را تو ان کشیدم  
 غم غریبی و بجران یار را چه کنم  
 جان جان دل خویش نثار تو کنم  
 تا در روز نیت ز رخت مردم چشم



مشکل غلیظ عشق که گفتن نمیتوان  
عنه‌های عاشقان همه گفتندیش بایه  
و ندان بقصد لعل شبنم تیر چون کغم  
وین مشکلی دیگر که نه گفتن نمیتوان  
ما را عجب غمی است که گفتن نمیتوان  
کاین گل گوهریست که گفتن نمیتوان

۱. کماله  
 ۲. جلاله  
 ۳. سبحانه  
 ۴. سبحان  
 ۵. سبحان  
 ۶. سبحان  
 ۷. سبحان  
 ۸. سبحان  
 ۹. سبحان  
 ۱۰. سبحان

۱۱۱۷

الحمد لله

10

میری بی بی

10



۲۰۰۲

۱۰۰

١٠٠

میں نے اپنے

۱۲۸

100

27

قد سلت رانی الفانیخاتم و فی سر و میگویم  
چو حجر آتش دم آئے کہ میگرد و نصیب من

بلند و سست چون گویم که دوازده است این  
جدازان لب حرامم باد اگر گویم حلال است این

بشام غم ہلا لے لے کہ زار و ناتوان شقی  
کے ناگاہ گریں بند تر اگوید ہلاست این

منم چون عنبر در خنایان گلبرگ تری نهان  
تا شای رخسار دیده خوابی بود پندار  
طبیعتا دغا می سید اصدبار مرهم نه  
خط سبری که خواهرت ز لعل چسبیت میدار  
مگر تا زخمه باشی عشق را از حلق نهان کن  
نه تنها آشکارا و غمشقت سوخت جان من

دلم صد باره و دهر باره در خون جگر نهان  
که تا من چشم داکو دشمن از پیش نظر نهان  
که دارم در ته هر داغ صد داغ در گریبان  
برای کشتن من زهره دارد و در شکر نهان  
که رازها شقی هرگز نماد این قدر نهان  
بلا می عشق جانسوزست اگر پیدا در گریبان

ہلا لے راجہ سودا از عشق بہنان دشمن در دل  
چو در عالم سخا ہد ماند آخرا میں خبر بہنان

صبح امید بهاست و رخ یار بهبان  
نیست چون هیچ تفاوت رقیبان بهان  
ملی شد افسانه هر عاشق و معشوق که بود  
همرا غیر چو باشی دلم آزرده مکن  
نوریم ای شوق بدو را غم دل پس ازین

تارکان طره شیرنگ و شب نازمان  
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان  
قصه ماؤ تو در کوچه و بازار همان  
جان من بس بود آزار دل از همان  
بانو گفتن چو همانست و بد یار همان

دل و دین باخت ہلا کے تبت سے قو  
وان جفا جوئی باد پر سہ آزار ہسمان

ای پری چہرہ من چند نشینی بکبان  
ماہ من چند باغیا رکنے منتفے

دامن چون تو گلی حیف که گیرد رخسان  
تیر و شد آیه لطف تو زین همفسان

جس کے لئے کہ وہ  
 ارادے صدور خاتمہ  
 دارم بکار تمام نادر  
 خواہد بخش پس باید که بقدر  
 در اخصاص بارجم نعم  
 مگوایم یعنی حق بسیار باید  
 خوشی را از حلق بسیار  
 داشت زیرا که از عاقبتی که  
 مانده است قریب است  
 بار صبح امیدوار است  
 چنانچه از داده و مصلحت طاعت  
 ۱۰۰  
 رقیبان دل را از ایشان در جنت  
 آورده بناید که از ایشان  
 دل من تو را بر حقان چو کس  
 که آن آفرینش چو کس  
 که آینه از یاد نفس تو سگ  
 بر او در بین بسبب نیستی که  
 ربط و دوستی که در دهن  
 لطف و دوستی که در دهن  
 نفس تو را بر حقان

۱۴۳۳/۱۲/۱۲

گفتش فرداست بامن عده وصل گونست	و این بفرمای قیامت ز که آن فردا سستاین
بر سر کوشش هلاکے در عشق خویش را	پیش ازین پنهان مکن که چهره ات پیداست این
عید قربان شد بیا عاشق کسی نبیاد کن	درمندان را بمرگ تو مبارک باد کن
گفته دُر دین مارسم فراموشی خطا	چون کنی از ما فراموشی این سخن یاد کن
بامن آغار تکلم کرد و بخود دادم	تا ز اول بشنوم بار دیگر بساد کن
ز بهار ایدل چو آن سلطان خج بان رسید	حال ما ارضه ده فرست خود فریاد کن
ای فلک ان شکلا نقش شیرین کند	گر توانی زیب روی تربت فراد کن
ترک جان گفتیم بیدادت هنوز آخرت	آخرای سلطان خوابان ترک این بید کن
ای بری بیکر هلاکے از غمت دیوار شد	
گر نوارش میکنی اورا بسنگ شاد کن	
گر جدا سازی بتیغ جور بند از بند من	از تو قطعاً ننگ سلسله سر رشته پیوند من
غمزه خو خواره ات اگر سر عاشق کشی	عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
تنه کاظم زان لب شیرین کرم کن خنده	جیست چندین ز هر چشم ای شوخ شکوند من
اشباز بخت سید در کنج تاریک غم	یکساریان طالع شوای ماه سعادتمند من
کرده عهد و فامن خورده ام سوگند مهر	بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من
ما صی چون عشق یازان از نصیحت فاخته	پند بشنوم عمر خود ضائع مکن در پند من
چون هلاکے با رویت دلم خرسند بود	
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من	
دل از آن لب لال خضر میبویا چالست این	ز آتش آب میجویی تنای محالست این
کسان گویند هر چو بنه یا بنده میباشد	ترای جویم و هرگز نمی یابم چه حالست این

[illegible]

گفتند که کلام اولی  
آب حیات قرار  
داد و در مقام است  
که بر آفتاب قرار  
آنست همان است چرا  
مرا در آید

۱۰۹  
 قافیه در نظم کفایت  
 معنویست یعنی که تمام ادعای  
 آنکه من از دلی شک مرگ خود  
 دارم باور از روی دیدار تو جان  
 ل از من بیرون شد آید ۱۱  
 ۱۲  
 نظاره چشم مست او در جنت  
 ندیم و دیگران بدیدن سال زن  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

گریه روی من هلاک لعل اشک آید چه شد تا چها آید بسوزد از ره گذار چشم من	
گریه عطف مست گاهی تهر کار در لای من بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بجد افتد دعای خویش اثباته احسان نیندم بدر عشق خودم ندارم تاب بیدر که بلای من شد این بلا خدا را پیش من نشین زاتک خود بخون آغشته ام سو تو جوانم	ولی لطف از برای دیگران تهر از برای من که تقریب جفای خود بر ویان شد فک من خوشم گر لائق دشنام هم باشد دعا من طبعی با ترک زمان کن که درد آمد و کام من نیمخواهم که پیش دیگران آید بلای من که بر خاک رت جانیت پاک از چه جان من
هلاک بعد ازین خواهم قدم از فرق سر سارم که در رهش سر من شکم دار و بیای من	
کفایت چون نده ماندی در غم بجزان من در دین تقست در مالش بغیر از ضربت من خود از جان بنده ام فرمان عشق را کو شتر ناگفته از سوز دلم تهر بخت ده چه روی آتشین است آنکه گاه دیدش بسکه من بدوش حیرانم ز چشم مست او	خواهم مرگ خود اما بر نیا مد جان من چون کنم کرد و مشکلم بود در سان من تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من آه گر ظاهراً شود این آتش پنهان من شعلها پندارم افتاد دست ز خرگان من هر که چشم مست می باید ترن حیران من
چون هلاک لعل گوشت چینی گدائی میکنم که گریه سوئے گدای خودم ز سلطان من	
جان بجزرت نتوان بی رخ جانان ادون در جهان روض یک سر موسی کم است خال گریست رخ خوب تر از ان سبب است	خواهمش دیدن حیران شد رخ جانان دن دل جان خود چه ستایست که نتوان دن که بوری نتوان ملک سلیمان ادون

۱۱۷۱۷  
 ۱۱۷۱۸  
 ۱۱۷۱۹  
 ۱۱۷۲۰  
 ۱۱۷۲۱  
 ۱۱۷۲۲  
 ۱۱۷۲۳  
 ۱۱۷۲۴  
 ۱۱۷۲۵  
 ۱۱۷۲۶  
 ۱۱۷۲۷  
 ۱۱۷۲۸  
 ۱۱۷۲۹  
 ۱۱۷۳۰  
 ۱۱۷۳۱  
 ۱۱۷۳۲  
 ۱۱۷۳۳  
 ۱۱۷۳۴  
 ۱۱۷۳۵  
 ۱۱۷۳۶  
 ۱۱۷۳۷  
 ۱۱۷۳۸  
 ۱۱۷۳۹  
 ۱۱۷۴۰  
 ۱۱۷۴۱  
 ۱۱۷۴۲  
 ۱۱۷۴۳  
 ۱۱۷۴۴  
 ۱۱۷۴۵  
 ۱۱۷۴۶  
 ۱۱۷۴۷  
 ۱۱۷۴۸  
 ۱۱۷۴۹  
 ۱۱۷۵۰  
 ۱۱۷۵۱  
 ۱۱۷۵۲  
 ۱۱۷۵۳  
 ۱۱۷۵۴  
 ۱۱۷۵۵  
 ۱۱۷۵۶  
 ۱۱۷۵۷  
 ۱۱۷۵۸  
 ۱۱۷۵۹  
 ۱۱۷۶۰  
 ۱۱۷۶۱  
 ۱۱۷۶۲  
 ۱۱۷۶۳  
 ۱۱۷۶۴  
 ۱۱۷۶۵  
 ۱۱۷۶۶  
 ۱۱۷۶۷  
 ۱۱۷۶۸  
 ۱۱۷۶۹  
 ۱۱۷۷۰  
 ۱۱۷۷۱  
 ۱۱۷۷۲  
 ۱۱۷۷۳  
 ۱۱۷۷۴  
 ۱۱۷۷۵  
 ۱۱۷۷۶  
 ۱۱۷۷۷  
 ۱۱۷۷۸  
 ۱۱۷۷۹  
 ۱۱۷۸۰  
 ۱۱۷۸۱  
 ۱۱۷۸۲  
 ۱۱۷۸۳  
 ۱۱۷۸۴  
 ۱۱۷۸۵  
 ۱۱۷۸۶  
 ۱۱۷۸۷  
 ۱۱۷۸۸  
 ۱۱۷۸۹  
 ۱۱۷۹۰  
 ۱۱۷۹۱  
 ۱۱۷۹۲  
 ۱۱۷۹۳  
 ۱۱۷۹۴  
 ۱۱۷۹۵  
 ۱۱۷۹۶  
 ۱۱۷۹۷  
 ۱۱۷۹۸  
 ۱۱۷۹۹  
 ۱۱۸۰۰

قوله: *فقد وجدته حيا*  
 الخليفة باكله  
 شمس من بين  
 كبر قطره من  
 اكنون ان عمرا  
 فوجدوا كذا  
 خدوا





دوده گلگون بر آید  
 دشت را همان آید  
 افسانه با اختیار  
 ماله و ناسا

<p>تشنه آب ز سرش بر حیوان داد آن                  در دسر این همه خوش نیست بهمان آدن                  میتوان جان خود از شوق به بجز آن آدن</p>	<p>جرعه بخش از آن لب که ثواب نیست عظیم                  تا کی افسانه خود پیش خیالت گویم                  نه تو حیران بستم گراجل آرد روزی</p>
<p>گر چنین موج زنده اشک هلاک می برم                  خانان راهم خواهم بطوفان دادن</p>	
<p>از رشک خاتم بر زبان سخن مکن                  در آری یک سخنم جان با بسید                  هر جا که جمع شدی سوختم ز رشک                  عاشق منم حکایت مندا و تاسک                  تا چند بر قتل من آرزو می شو                  ای کز دیار عقل قتادی بکشت عشق                  حال غریب مانگر ایجا وطن مکن</p>	<p>در یکی برای خدا پیش من مکن                  جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن                  بهر خدا که رو به بهر سخن مکن                  جا کند نم بین سخن از کوه کن مکن                  سست بر من این همه بخوشین مکن                  حال غریب مانگر ایجا وطن مکن</p>
<p>گفت از لب هلاک و قدرش شکست                  نامش بغیر طوطی بکشتن مکن</p>	
<p>آخری آرام جان سود انگاری بین                  تا بکے فارغ نشینی لحظه بیرون خرام                  یک وری جلو کن شهر و از سودا خوش                  سوچی من بین و بد شنامی مشرف کن                  چند بینی لاله و سوسهی ای باغبان                  ای که میخواهم نشانم بر سر کولیش بیا                  دیدنم پسیدنش را می است ای قریب                  زاهد در خرقه پشیمن مسلمانم نخواه</p>	<p>از جفاکاری حذر کن ز وفاداری بین                  بر سر آن کوی هر سو عاشق ناری بین                  هر طرف دیوانه دیگر باز آرسه بین                  گر بدین تشریف لائق نیستیم بار سه بین                  درسی شدی نظر کن لاله خساری بین                  استخوان فرسوده در پای دیواری بین                  هم تو بسیاری بهر از ما و بسیاری بین                  در ته هر موازین پشمینه زار سه بین</p>

مشهور است که اگر جبارت بخت  
 از آن من بود بسیار خوش شد  
 منون او تو هم «سکه قورس»  
 ست اینچنین بخت بخت بخت  
 اسان ست پس در آن همه نزد  
 و کاش من رفیقش را در آید  
 و نه جبارت کن «سکه قورس»  
 کویدار ایست در عالم عشق و بخت  
 حال دارد دیده بخت بخت از اختیار  
 ۱۱۰  
 سخن کنار مکن در زمانه حال و غیر  
 از جبارت بخت بخت بخت  
 بین و اینچنین بخت بخت  
 پیشش است مرا خرسند کن و از آن  
 این کواریش بخت بخت بخت  
 از یک نظر لطیف مرا خوش کن  
 «سکه قورس» از یاد خوشتر از آن  
 ست که از صورت ظاهر و باطن  
 کشت تا و بخت که باطن انسان  
 حاکم بخت

۱۱۰  
 ۱۱۱



[illegible]

شب دل گم گشته می بستم بگرد کوئے او پیش و پس تا چند در روی قیدبان بگری از تو این قدیکه ز ارم خلاصی شکست چهرت از دستی زنده هر گوشه در حیرتم پسین ابروی تو توانم کشیدن پیش ازین	گفت ای بیدل چه بجوی بگرد کوی من روی ایشان بیدل شش بار از روی من کز خم زلف تو بخیر بستم بر هر کوی من ز یکبار هرگز گوشه سیمت نیفتد بکوی من کز کنت عاجز آمد قوت باز روی من
بالو چون گوید هلاک غلام بدو بکون هر چه میخواهی بکون ای غلام بدخوی من	
ای بیدل بکوی او مرو از بخودی غوغا کن ای شکسرخ و گرم رو بر چه لعل ظاهر مشو تا چند ناز و سرکشی آخر حجب آن آمد دلم موج حاضر تو با کسان مردم نمائے عشوه تا چند هر دم غنچه سان کن بر و این آن	خود را و مارا پیش ازین در عاشق تو بکون آبیکه بنیان خورده ام در روی من پیدا کن بر عاشق مسکین و زین پیش است تا بکون اینها بکون و بسکینی در پیش چشم بکون چون شمع گل باش از حیا پیش کس بکون
ما ابرو چون ماه نو هوش پلاسے راهبر ماه هلال ابرو بے من غمت مرا شید بکون	
خطر بچایش رقم بر سترن خواند زدن سرو ناز من که سوی باغ شد تنگشان	سبیل تر پیچیده بروی من خواند زدن طنین ما بر ناز نینان من خواند زدن
گر هلاکے ناکسان در کج غم آبی کشید آتش در خانان خویش تن خواند زدن	
از فراق آن پری هر دم قرون شد در من تا بکے از متن او جو رو حفا خواهم کشید گر چه دور از آستان دست گشتم خاک باده	ساخت خاطر زرد دل اشک رنگه زدن لے رفیقان سوخت یکو جان غم پرور دهن کاش رو بر باد در کوشش سانه گردن

۱۵  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی گل خوشبوی

چو بگل بر بهان چاک شد از دست میست این غنچه خندان که شگفت سیاه غنچه در باغ زباده سر آشفته نمود طالب وصل ترا محنت هجران شلست	در نه بودی همه را سر بگریبان از تو دل خوین جگر انت بر ایشان از تو بلکه صد پاره ولی داشت نشان از تو تا میسر نشود کام دل آسان از تو
آن پری زرم می آراست هلالی بر خیزد جام جسم گیر که شد ملک سیمان از تو	
چند گیر دجام می کام از لب یکون او تقصه بلبل و مجنون پای تاسه خوانده ام مهر آن سه را بجان خواهم که لب لا یق بود از فسون مگر نیست چون بخیوانی مارا علاج نامه قلم نوشت ساخت عنوانش سخن داغما دارم بدل چون لاله نتوانم رفت	ساقیا بگذر تا بر خاک زرم خون او هم تو از لیلی فردی هم من از مجنون او عشق روز افزون من با حسن از تو پیش با افسانه بهتر باشد از افسون او تا هم از عوان شوم آگاه بر مضمون او کان همه داغ درون پیدا از بیرون او
سرد میگوید هلاکے تد موزون ترا در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او	
چنان بلب نشد سرد و ناز پر و راو ز نو بهار رخس آفت خزان دورست بنازم آن مژه توخ را که در دم قتل رقیب کیست که او را سگ درش خنم به نیم جرعه که در زیرش اتفاق افتد	که سرد و ناز نتواند شدن برابر او هنوز سر نخشیدست سبزه تراو چنان نکرد که حاجت شود به خجسته او اگر بر اندازان کومی من سگ دراو فراغت ست مرا از بهشت و کوثر او
چه گفتا که هلاکے بوضع تازه گلیست ز برگ لاله و سرین کشید فتراو	

نور چشمه دلخیزد از لبت ای گل خوشبوی  
صددم ما در سر سودا که در غم بود  
دل او صدمه شد و شد و بود  
من قول از فسون گسترده غنچه بگل  
سوسکه از غنچه خنک است سبزه  
شده محنت جان با کوه سانه در حق  
من از فسون گسترده غنچه بگل  
دود فسون زاری جانی از غنچه  
از غنچه آمل قاتل عوان  
مرا از قول ناز و دین صفت  
راگیا الطور مرا در لاله است  
روده هست  
مگر هست که در میان لاله  
او فدا کرد و دوزخ شد  
از سر و کوبی از نوشت است  
نور زانو بیار لاله ایست  
بدخشا ده آن تو خنک در آینه  
است و بر آمدن حله در خزان  
قوا داده که در دل  
حس از طوطا  
مورن لاله  
من قول بگل  
هلالی از لبت  
هلالی که در دهن  
هلالی که در دهن  
آن گل تازه موزون  
شده هست باید  
که در لاله نشین  
ای کای کای  
لاله خوشبوی

۱۴ در سینه کلاه کز  
 ۱۵ در سینه کلاه کز  
 ۱۶ در سینه کلاه کز  
 ۱۷ در سینه کلاه کز  
 ۱۸ در سینه کلاه کز  
 ۱۹ در سینه کلاه کز  
 ۲۰ در سینه کلاه کز  
 ۲۱ در سینه کلاه کز  
 ۲۲ در سینه کلاه کز  
 ۲۳ در سینه کلاه کز  
 ۲۴ در سینه کلاه کز  
 ۲۵ در سینه کلاه کز  
 ۲۶ در سینه کلاه کز  
 ۲۷ در سینه کلاه کز  
 ۲۸ در سینه کلاه کز  
 ۲۹ در سینه کلاه کز  
 ۳۰ در سینه کلاه کز

شد مدد با آنش عشق تو آه سر در من	آتش عشق تو در جان من شید افتاد
محنت اندوه خوابان برد خواب خور من	چون پلاسکے در غم عشق بتان سنگدل
ردیف الواو	
بنه پای سه م تا سرسم بر خاک پای تو	بیانا نقد جان ابرو شام در هوای تو
ندیک جان بگم که صد جان بود سازم خدا تو	سقا و اندر در دامن جان نیست تقصیر
که یار رب یکس سرگرد و مبتلاست تو	مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی
مبادا آنکه باشد آه سردی از قفای تو	تو ای نازکی دل آفر با جفا آزرده میکردی
مرا باری که من جان داده ام عمر برای تو	از ان لب جان مده کس و گر خواهم جان بخش
که اینها نیست هرگز در جوهر و جهای تو	مکن انهار شکر از شیوه مهر و وفای من
هلاکے رایت شیر تغافل بیکه کشتی	
گناه خود شنید اند تو دانی و خداست تو	
ماه مگر آسمان آمده بر زمین منسو	آمد به بنمزم اے سنا زین منسو
ریخته شام سحر بر گل آتشین منسو	نیست عرق تاب می وقت صبح بر رخسار
وہ کہ دے نیامدی از رخشم کین منسو	چند بخشم بگذرے تو سن ناز و یران
ریخته صد هزار جان عاشق از آتشین منسو	چون تو بنار دست خود قفس کنان فشانند
در تب اگر عرق کنم خون چکله از جبین منسو	بسکه شغفه خون من جوش کنان بسر رود
خورد هلاکے از کف سیلی رنج و آه و غم	
بر سر کس نیامده رحمتی این چنین منسو	
حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو	چند پنهان کنم افسانه بهرمان از تو
گنج حسنه و جمال من همه ویران از تو	شمع جبه و مهر سوخته و مصل تواند
که نیامود دل ایسج مسلمان از تو	بارے اے کافر بر حم چه در دل از تو

در سینه کلاه کز  
 ۱۴ در سینه کلاه کز  
 ۱۵ در سینه کلاه کز  
 ۱۶ در سینه کلاه کز  
 ۱۷ در سینه کلاه کز  
 ۱۸ در سینه کلاه کز  
 ۱۹ در سینه کلاه کز  
 ۲۰ در سینه کلاه کز  
 ۲۱ در سینه کلاه کز  
 ۲۲ در سینه کلاه کز  
 ۲۳ در سینه کلاه کز  
 ۲۴ در سینه کلاه کز  
 ۲۵ در سینه کلاه کز  
 ۲۶ در سینه کلاه کز  
 ۲۷ در سینه کلاه کز  
 ۲۸ در سینه کلاه کز  
 ۲۹ در سینه کلاه کز  
 ۳۰ در سینه کلاه کز

۱۴ در سینه کلاه کز  
 ۱۵ در سینه کلاه کز  
 ۱۶ در سینه کلاه کز  
 ۱۷ در سینه کلاه کز  
 ۱۸ در سینه کلاه کز  
 ۱۹ در سینه کلاه کز  
 ۲۰ در سینه کلاه کز  
 ۲۱ در سینه کلاه کز  
 ۲۲ در سینه کلاه کز  
 ۲۳ در سینه کلاه کز  
 ۲۴ در سینه کلاه کز  
 ۲۵ در سینه کلاه کز  
 ۲۶ در سینه کلاه کز  
 ۲۷ در سینه کلاه کز  
 ۲۸ در سینه کلاه کز  
 ۲۹ در سینه کلاه کز  
 ۳۰ در سینه کلاه کز





در آن کو درین  
 بهیجا قیاس  
 از پیش در روز  
 اول بیکند  
 نوشند شده  
 تا پانزدهم  
 سمنه و از دوق  
 و لاله و حسن  
 سمنه و از دوق

وله	
نمی کشیم سر از آستان خانه او ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من ترجمه بکن لے بادشاه کشور حسن از آن سمنه تو بر میجد که جولان سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم شب از فسانه بر فراز آورند و این عجیبست	کجا رویم سر ما و آستانه تو مکن بکن که مرا می کشد بهمانه تو که غم غیر نظام و ستم نیست در زمانه تو که رقص میکند از ذوق تاز یاز تو بدان امید که روزی شود نشان تو که روز خود به شب آرام من از فسانه تو
هلاکے از غم جان سوز عشق آتش که سوخت جان من از آه عاشقتانه تو	
روزم از بیم قیاس نیست ه در کوی او داروان ابرو کمان پیوسته در بر و گرد ما چو از هر سو به خاک کوشش آوریم رو گر چه پس درم فے هر جا که منزل سکیم مشک در پیلوے او خود را بنجویم ز رشک اوقت بلم شاد و من غمگین که گاه گشتیم	شب روم لیکن چه حال چون بنیم کرد او از گره گویا بهم پیوسته شد بر و سوا بعد ازین روی نیاز ما و خاک می او می تشنیم رو بکوی یار و خاطر سو او دیگرے را چون توانم دید در پیکو او تا که آزارے نه بیند ساعد و بازوے او
تا هلاکے را فرات چنگ بزم در ساخت ناله دیگر برون می آید از هر سو او	
خواهم فکندن خویش از پیش قدمهای او سرو قدش رخ خاسته ماه خوش ناکاست غم نیست جان من اگر داعی نهادی بگر تا دل بجان مانند مرا از دیده گو و دل ترا	تا بر سر من پانند یا سز نم بر یای او خوش صورتی آراسته حسن جهان که او لے کاش صد داغ دگر می بود بر بال او مردم تشین ستان سر آن خانوا هم جا او

در آن کو درین  
 بهیجا قیاس  
 از پیش در روز  
 اول بیکند  
 نوشند شده  
 تا پانزدهم  
 سمنه و از دوق  
 و لاله و حسن  
 سمنه و از دوق  
 در آن کو درین  
 بهیجا قیاس  
 از پیش در روز  
 اول بیکند  
 نوشند شده  
 تا پانزدهم  
 سمنه و از دوق  
 و لاله و حسن  
 سمنه و از دوق  
 در آن کو درین  
 بهیجا قیاس  
 از پیش در روز  
 اول بیکند  
 نوشند شده  
 تا پانزدهم  
 سمنه و از دوق  
 و لاله و حسن  
 سمنه و از دوق

در آن کو درین  
 بهیجا قیاس  
 از پیش در روز  
 اول بیکند  
 نوشند شده  
 تا پانزدهم  
 سمنه و از دوق  
 و لاله و حسن  
 سمنه و از دوق



گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده  
 گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده

زنگی که بر دل ستم دوست خوش آید	خوش نیست که غریب من آید ستم او
مے سوزم و این آه جگر سوزد لیس است	کمز جان و دلم دور بر آرد غم او
داریم امید کرم از یار و لیکن	دیدیم ستمها با سید کرم او
از تیغ تو صحت کشته شود زنده بیکدم	گو یادم جان پرور عیسی ستم او
<p>گفتم که هلاک ز غمت سوئے عدم فرت</p> <p>گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او</p>	
ماز یک طایف قیاب از یک طرف رکوی تو	رونی با ما کن خدایا تاله بیند و س تو
دید که ناهل رو این چنین جیف است	چشم بد یارب نیفتد برخ نیکو س تو
بعد ازین سراز سراز انو سخو اهرم گرفت	تا ندیم غیر ازین پیش همر انو س تو
سیکنه بیداد و میگوئی که این خوبی نیست	اینچه خوبی و اینچه بیداد است از خوبی تو
چون نیامیزی من که کوی خود زارم تر	خون من باری نیامیزد بجا ک کوی تو
خاک گشتم گر آب دیده بگذارد مرا	همره باد صبا برخیزم آیم سوئے تو
<p>بچو تاه نو هلاک ستم نگشتی شام غم</p> <p>گر بخودی مائل طاق ختم ابرو س تو</p>	
عاشقم کردی و گفستی بار قیاب تنم تو	عاشق روئے تو ام با هر که نخواهی بگو
جان من و بجوی اغیار کردن تابکے	گاه گاهے هم دل سرشته مارا بگو
بچو موئی شدتم گوازمیان بردار عشق	بعد ازین موئی ننگید در میان ما و او
ای طبعیب از بهر درد ما غم هزان خور	زان که ما با درد دله درمان و کردیم خور
رفت آن آب حیات از جو یا حتم من	که بود یارب که آب رفته باز آید بچو
صورت دعوی گل معنی ندارد باخت	چون ندارد صورت و معنی چه بوزان بچو
بر سر کوش هلاکے رخ بخون شستن چپو	سوی تیغ آبدارش بین دست از جان بچو

گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده  
 گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده  
 گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده  
 گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده

گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده  
 گفت که عدم وجود او  
 بکسی بود که از ملک فوت شده  
 چه بود که از ملک فوت شده





تفصیلاً

چون در بهت هلاک سرشته فغان  
کردند ساکنان فلک آفرین همه

ہاں ہاں

وله	
آه این چه رفتن است چرا میر و سمرقند	باز ای صحرای شوم کجا میر و سمرقند
لے کافر بلا چه بدایس و سمرقند	هر دم ز رفتن تو بلا س دست و دین
ای ترک چین براه خطا میر و سمرقند	چین بر چین نگند بر و ن رفتن خطا
ای گل که بچو باد صبا میر و سمرقند	بر غم گشت حسرم و خندان شدی حصار
با آن که از پے دل ما میر و سمرقند	دل فتنه است و از پے او تند میر و سمرقند
گفتی بزبون روم که بلا س شود دلاک او خود دلاک شد تو کجا میر و سمرقند	
دین چه زلف ست که بیتا بم ازو	این چه چشم ست که بخوابم ازو
ساکن گوشه محرابم ازو	این چه ابرو ست که بپایشت و تا
کشته بنجر قصه بم ازو	این چه مژگان راز ست که من
هر دم آغشته بخونام ازو	این چه لعل ست که تا دیدم
این بچه تابست بلا س که فتاد شعله در حسرم اسبابم ازو	
و عده وصل میداد طاقت انتظار کو	یار دلق میکند تاب و دل عیار کو
عارض محسوس ماه راطره مشکبار کو	نسبت و می خوب او بامه مهر چون کنم
ساغر لاله گون کجا ساقه گلزار کو	یار نو و بهار نو باعث مجلس ست دے
پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو	وہ کہ بر آستان تو گشت رقیب معتبر
تو کہ با و چو هستی خوشتر ازین دیار کو	طبع لایلی از جهان سوغه کم کشد کو
روین الحسام	
در سخن با عاشقان خویش دشنامی بد	جان گاهی سخن کن ای کاسه بد

در این ایام که گاه که در این  
میر و سمرقند  
باز ای صحرای شوم کجا میر و سمرقند  
هر دم ز رفتن تو بلا س دست و دین  
چین بر چین نگند بر و ن رفتن خطا  
بر غم گشت حسرم و خندان شدی حصار  
دل فتنه است و از پے او تند میر و سمرقند  
گفتی بزبون روم که بلا س شود دلاک  
او خود دلاک شد تو کجا میر و سمرقند  
این چه چشم ست که بخوابم ازو  
این چه ابرو ست که بپایشت و تا  
این چه مژگان راز ست که من  
این چه لعل ست که تا دیدم  
این بچه تابست بلا س که فتاد  
شعله در حسرم اسبابم ازو  
یار دلق میکند تاب و دل عیار کو  
نسبت و می خوب او بامه مهر چون کنم  
یار نو و بهار نو باعث مجلس ست دے  
وہ کہ بر آستان تو گشت رقیب معتبر  
طبع لایلی از جهان سوغه کم کشد کو  
روین الحسام  
جان گاهی سخن کن ای کاسه بد

ازین کلمات  
در این کلمات  
در این کلمات





<p>ما تدریجاً مرا عرض میارست این همه  خنده چنانست و لبانش نوحه طعنه  خواهم از چشم و دلم از دست دست گرفت  گلشن کوی ترا هر جانها ز جنت درست  ذوق ناوکمای دل و زرش مراد و دل  از سجود آستان چهره ام پر گردش</p>	
<p>سنج عینا سبک هلاک کوشش کردن  سبک را نمکته با سبک جاگد از دست این همه</p>	
<p>لے آنکه در نصیحت مالب کشوده  گفته اگر دل از تو بودم لجه کوش  گفتم شنوده ام از دست نانه از می خوش  لے دل فاجوه که خوابان شهر را  هر طبع که بر دل آزرده کرد  ناردم که بیه راه سگ خرد گفته لطفت</p>	
<p>جو ریکه از تو دیده هلاک لے پان خوش  آن جو نیست بلکه ترسم نموده</p>	
<p>نیست آن سرور و آن زنانه دامن زده  لرزه بر شین آتش حسرت دل آکبا  وصف عینا پاکش گریه می بر زمین  خواب بدن آید که بر دامن آسمان</p>	
<p>جامه گلگون کرده و آتش بسالم زده  با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده  سر و آزاد است کز باغ لطافت سوزده  هر زمان زنجیر زانش حلقه دیگر زده</p>	

سطره از کفن کوه است ایستادگی  
 از هم جانب در و باز و جنت دارد ای  
 تمام هست است گردان در جنت بار  
 نیست و در گردان شایسته دراز  
 صحت میرود و در شایسته دراز  
 بیهوده آستانه که در جنت دراز  
 نشسته است بر دل از کوه و دراز  
 درازان از دست که آستانه دراز  
 شیدان عینا سبک هلاک کوشش کردن  
 است که شنوده از دست شیدان  
 گردان شیدان که در جنت دراز  
 است که شنوده از دست شیدان  
 شیدان که در جنت دراز  
 شیدان که در جنت دراز

از کمال و کمال  
 از کمال و کمال  
 از کمال و کمال  
 از کمال و کمال  
 از کمال و کمال  
 از کمال و کمال  
 از کمال و کمال  
 از کمال و کمال

از تاشو و تکابیت پایش از آن که حقی	گویند با تو یک یک افسانه ساخته
پیشانی بار و بگاه که لبها ازین	دوران ز خاک ما تو پیمان ساخته
از مرغ جهان به جهان در آن ساخته	از مسکین بخیال او
ای مجبور بی ازین دیوار رسید	صد بار مراد دیده و گویا که ندیده
در بار که ماتم زده روز و فراقت	هم چهره خراشیده و هم جامه زبریده
ای دلش بران عاشق محروم که هرگز	نه با تو سخن گفته و نه از تو شنیده
این اشک جگر گویا بخت که ازین	خاخام او در جگر ریش خیسیده
آزاده شد از چشم من است بر کف پای	در داملف پای تو آسیب رسیده
آن دل که غم خوردی دلی آه کشیده	از دست غمت آه چه گویم چه کشیده
بر تروی توانی این طره خورشید طلایی	گویا که بروی تو دل از غصه رسیده
بسر زده تو بودم که رسیدی نگاه	جلود کردی و آن جلوه مراد ز راه
گر بر حلقه تشیج ملک بازرست	قدسیان نعره بر آند که بجان الله
گر بنزل که وصات ز رسم مغدوم	ره درازست و مرا عمر انبیا کتواته
گر بیکردم و اگر بیدام تر سکین یافت	آه گر گریه میجو و چه میسر دم آه
چه شب بچرخ زشت و من پندایت	طرفه عمر که لب رسال ندیدم کجا
عمر دولت و وصات بدنا خواستم	ماغلا ان قدسیم و بجان دولت خوا
از سجود در او سنج ملائکه کشیده	از سجود در او سنج ملائکه کشیده
که سر خویش نهاد دست با مید کلاه	که سر خویش نهاد دست با مید کلاه
اگر خشنای نیست دریم و دنبال وقتاد	چون من ریا خنچی سر در پیش نهاد

رسیده ۱۲۹  
 عطف است از آنکه در این  
 عطف است از آنکه در این  
 عطف است از آنکه در این  
 عطف است از آنکه در این  
 عطف است از آنکه در این  
 عطف است از آنکه در این  
 عطف است از آنکه در این  
 عطف است از آنکه در این

که در سال اولی  
 است بگویند  
 که در سال اولی  
 است بگویند  
 که در سال اولی  
 است بگویند



الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
السلامة والبركات

ایمان و توحید و کفر و شرک و غیره

وہی ہے جو کہ

اسلام آباد

وزیر اعلیٰ اور وزیر خزانہ

وہیں ان کے اہل و عیال کے ساتھ

ایک ایسی کتاب ہے جس کا مطالعہ ہر مسلمان کو کرنا چاہیے۔

مجلس شورای اسلامی

کہ دنیا اور آخرت میں جو کچھ ہے

دوست سید کبیر

شیخ زادہ انوار دین

بسم الله الرحمن الرحيم

کی کہ اس کا نام ہے "وقت"

۱۰۰

<p>مخدریدہ کہ خواہد شرح غم ہلاکے ارخون دیدہ خود رنگین کند رسالہ</p>	
<p>بر بستہ ہلاکم بسیار روزار مانده رفتہ وصل جانان نہ دست حاجت من کہ یتیم غریبے از وصل بے نصیب دور از گنہ گزاری بود دست خار خار با آنکہ در تہ اشک ناکم بگردش ہرگز جاکہ من بڑای خود را بدو رسانم</p>	<p>کارم ز دست رفتہ دستم نہ کار مانده ای کاشکی نمائی این جان را مانده ہجران یار دیدہ دور از دیار مانده آن دہان نمائندہ اما آن خار خار مانده اورا ہر روز از من بردل غمبار مانده اونیز در گذشتہ من شرمسار مانده</p>
<p>وہ چون کنم ہلاکے آن ہجران فارغ نشستہ و من در انتظار مانده</p>	
<p>خطت کہ رستم بر ورق لالہ کشیدہ مالیست یہ ہجر تو و عاشق مسکین ز ان لب کہ گزیدی ز سر ناز بندان دہان نام نہی کش چشم تو ہر دم</p>	<p>بر گرد دل از غم بر ترناکہ کشیدہ ہر روز ز تو محنت صد ساکہ کشیدہ چون برگ گل آرد گئے ترناکہ کشیدہ فریاد از ان ز گس دنیا کہ کشیدہ</p>
<p>در بزم غمت یاد دل پر درد ہلاکے ہر لحظہ بقانون دگر ناکہ کشیدہ</p>	
<p>ہر کس کہ نیت کشتہ عشقت ہلاک بہ گر جان پاکے رہ تو خاک شد چہ پاک باشوز او بساز کہ عشق ست کار ساز بر جاکہ اس سبب منہ مرہم طیب</p>	<p>ہر کسکہ نیت خاک ہمت ریر خاک بہ بالند کہ خاک راہ تو از جان پاک بہ وز درد او منال کہ دل در خاک بہ مارا شوقم و سببہ ما چاک چاک بہ</p>
<p>غم نیت گر ہلاکی بیدل ہلاک شد</p>	<p>جانان تو زندہ باش کہ او خود دہاک بہ</p>

من کما ینظر فی الوقت

4/2/1



زماہ روزہ ہلاکے فغان مکن ہمہ روزہ خوش باش کہ ز دمہ بردمان روزہ	امشب باز چشم و چراغ کہ بودہ اے باغ نوشگفتہ کجا رفتہ چو ابر من چون چراغ چشم براہ تو داشتم دارم ہزار تفرقہ در گوشہ فراق ای گل کہ جان بوی خوش تازہ نشینو باز این غبار حسرت ہلاکے بروی تو
جاغم لبوخت مرہم دلغ کہ بودہ اے سرو نور سیدہ بباغ کہ بودہ لے نور ہر دو دیدہ چہ سراغ کہ بودہ کز فارغان بزم مسراغ کہ بودہ مردم ز رشک عطسہ دلغ کہ بودہ دو کوے مہوشان لبلاغ کہ بودہ	رہے شراب لبست مایہ طب بناکی گذر بدامن پاکت نکرده باوصا بیک کرشمہ کہ کردی ہزار دل برد نشستہ ایم بہت چون غبار سیسم جواب تلخ شنیدن ز لعل مسکونت
تن ضعیف ہلاکے بیچ لایق نیست جز این کہ بر سر آتش نمے بہ خاتاکے	چہ شد کہ جانب اہل وفا گذر نکنے رسید جان بلیم چون زیم اگر ز سے چو ماہ حیدر بسا لے اگر شود طالع ز بادہ بے خبرم ساختے وی ترسم شد از حیفای تو ملک دلم خراب و ہنوز

<p>اول</p>	<p>کشیده می دیبالا سے منظر آکده</p>
<p>تو آفتانے وام و ز خوش برآمده بیایا که عجب تازه و تر آسده که نخل باغ همایه و برآمده تو نور حشیشی و از جمله برآمده که زلفه و زهریار خوشتر آسده نهر اریار به از شیر و شکر آسده</p>	<p>چو گل بر دے عرق کرده می رسد از راه یکایکه خیزم و از شوق در برت گیرم سر آمدند بخونے همه بستان لیکن لطفت آمدن فتنه خوش است ای طایر نغمه شکرین و عبارت شیرین</p>
<p>ز تیر تو تو هلاک کنون رسد کمال که آفتانے و خوش در برابر آسده</p>	<p>نظر تو تو هلاک کنون رسد کمال که آفتانے و خوش در برابر آسده</p>
<p>کشته شدست عالمے تا تو نگاه کرده پنبه آفتاب را بر قع ماهه کرده ز آنکه بلا و فتنه را خیل پیچا کرده سیر سفید موے را نامه سیاه کرده</p>	<p>کچون م دمال چشم پیاه کرده بست بر رخ سناخه و جوا به از حیا شده و مالک است خراب ظلم تو شعرم بر رسم داغ بفا کشیده</p>
<p>دوش هلاکے این همه برق نبود در فلک باز نگار سوز دل ناله و آه کرده</p>	<p>دوش هلاکے این همه برق نبود در فلک باز نگار سوز دل ناله و آه کرده</p>
<p>نداغم از چه سبب شد بلای جان و زده که این زکوة بے بهتر است از ان فزده نداشت شرے از ان کام و آن زمان فزده بخانه تو کشادن نئے توان روزده کجا است عید که بر خیزد از میان روزده سیاه گشت بچشم همه همان روزده</p>	<p>جان ن ساست تا توان روزده ه سرچ مبین سوے ماهه و زده منه ن کام زاده روزده بجلالت هست بر در و بام آفتاب طلعت هست بید و درگی و روزده در میان آمد نظار شیب عید و نور مجلس بار</p>

[illegible]



دار اندام افروز  
 رقیبان یحیات  
 یام ۱۲ ۱۱





وله	
گفتے بگو کہ بندہ فرمان کیستے	ما بندہ تو ایم تو سلطان کیستے
جان میدہ ز سحر تو خلقے بہر طرف	آیا ازین میسانہ تو جان کیستے
لے گنج حسن با تو چه حاجت بیان حق	ہم خود بگو کہ درد دل ویران کیستے
مے بنیت کہ بر سر ناز و کرشمہ	تا باز در کمین دل و جان کیستے
ما از غمت ہلاک و تو باغیہ من نفس	بگر گجاست درد تو در مان کیستے
دو راز رخ تو روز فلکے سیاہ شد	
تا خود تو آفتاب در حشان کیستے	
لے گلستان جالت در کمال خمے	عالم از ناز تو پر شد نازنین علیے
خرمن آدم چو بھر و اندر باد شد	چون کند بادانہ خال تو سکین آدمے
مردہ صد سالہ را در کیفش جان سیہ	با تو کے باشد سچا از جمال ہدے
سینہ را گفتم کہ غم شود دل عنایت	با غمش جا نیکہ من با شمع پہ جای بنفے
گر ہلاکے از درت محروم شدند طیریت	
در حیریم آن حرم کس را باشد حیرے	
چه حاجت کہ گفتم کہ غم کی غنایت	کر شمع نہا تا جان حشر کیستے
شراب خوردہ و خب کہ شیدا آمدہ	کہ سینہ ام بگاسفے و کم کیستے
پہ نسیم کہ تو بہ من بشکے از ان نرم	کہ دور من چو رسد تو بہ از شر کیستے
برہر واقعہ مارا ز کوے خویش مران	چو میر و ہم چه حاجت کہ اضطراب کیستے
ہلاکے این ہمہ از دست خویش ہو کر	
کہ ذرہ و قمن سے آفتاب کیستے	
چند از ہلاکے ہجر جگر خون کسے	عشق ست و صد نہار ہلا چوں کسے

ای دل از سر ناز و کرشمہ دین  
 روز ہائی ہمیں قصہ گشت دل و جان  
 کہ ام کی واری  
 ما از غمت ہلاک و تو باغیہ من نفس  
 تو با دیکان سے بیکان سے بیدہ  
 کیا سحر تو در دادہ کجاست درد  
 سجدہ ای دل سے کسینہ را گشت  
 غم جدا تو دل در جواب گفت کجاست  
 ما با غمش او غم خوام کردان  
 دیوانہ خانہ  
 چشم بکشد خفا بہ ہر دور  
 نہاں در دل حشر کیستے  
 کہ شمع نہا تا جان حشر کیستے  
 کہ سینہ ام بگاسفے و کم کیستے  
 کہ دور من چو رسد تو بہ از شر کیستے  
 چو میر و ہم چه حاجت کہ اضطراب کیستے  
 ہلاکے این ہمہ از دست خویش ہو کر  
 کہ ذرہ و قمن سے آفتاب کیستے  
 چند از ہلاکے ہجر جگر خون کسے  
 عشق ست و صد نہار ہلا چوں کسے



سوق کجی بجان دوزخ است  
 رقیب پس اکون چو زنده بیدار  
 زبک از ندکی شوق بود و دستان داد

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

تلخ شد کام هلاکے بتمناے لبست  
 نایکے زهر توان خورد بیا دشرکے

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

کجی

دل از رفت آنکه وصل لستانی دوشتم روز  
 زمین پر سید شمع قصه یعقوب یوسف را  
 زجورت این مان افسانه دارم خوش است

[illegible]

بہر گنجاکہ رسیدم ز خوبی تو شنیدم طریق مہر تو در زم بہر صفت کہ تو انم ترا اگر چہ نیاز کے متبول نہ نقد بغیر جان دگرے نیست تا تو در دل تنگم	چو روی خوب تو دیدم ہنوز بہتر از آن تو نیز مرحتے کن تا آن قدر کہ تو آنکے من از جہان ہوں نازم کہ ناز بن جانے امید بہت کہ آن ہم ناند و تو بہانے
یار درو از صحبت افیار بودے کاٹکی دُڑا فی الجملہ قدری بہت پیش آفتاب چوٹن تو ان گفتن کہ جورت کاس بودا نہ بہر ز روی تو یاد م داد و آتش بدل یار دروش آبد بالین من و من بجنبہ وی بدیواری ننگ ری سایہ مردم ز تنگ	کہ گئے با عاشق خود یار بودی کاٹکی قد من بہت بہان مقدار بودی کاٹکی اندکی بودا من قدر سیا بودے کاٹکی این ہمہ گلہا کہ دیدم خار بودی کاٹکی بجنت خواب آلود من سہار بودی کاٹکی قالب من خاک آن دیوار بودے کاٹکی
ہاتوا ز اول بنودی آشنائے کاٹکی دو ملاز ان شوکت شاہی چکارا دیدم حالتا زین بخت بیسا ان بہر شفتن چہ بود میڈوم گفتمے رقیبا چند روی از درش ایکے دل بردے وجان را در بلا بگذاشتے کار من از ہوا فائہامی خوابان شکست روزگارے شد کہ در بخت ہلالی بدیوت	یا بنودے آفرین دلخ جدا کے کاٹکے دست دادی بر سر کویت کہ آئے کاٹکے ہم ز اول کردے بخت آزمائے کاٹکے وہ چہ نیکو میروی ہر گر نیائے کاٹکے چون ز ما دل بردہ جان ہم رہا کاٹکے خو بردیاں را بنودی ہونے کاٹکے بگذر دین روزگار منیو کے کاٹکے

[illegible][illegible]



میرزا محمد علی قزوینی  
 قزوینی  
 قزوینی

میرزا محمد علی قزوینی  
 قزوینی  
 قزوینی

میرزا محمد علی قزوینی  
 قزوینی  
 قزوینی

میرزا محمد علی قزوینی  
 قزوینی  
 قزوینی

وله	
نیاز مند تو گر هزار ناز کنی بهر ناز که بینی هزار ناز کنی چو گویمت که مکن از ستیزه باز کنی فرشته خونی و از مردم احتراز کنی اگر نشینی و عمر مراد را از کنی که بر جنازه مقتول خود نماز کنی لغو دبا لبت اگر آه جان گذار کنی	هر می ناچار آسم از نیاز کنی گشای آیه جانب اجاب چشم باز کنی همیشه باز کنی چشم لطف سوگساز کنی پیش دیده ماگر نهان شدی عجب زمان وصل تو عمری نیست و پنه شود هزار سجده کنی جان من بان رسد دل از دی نفس گرم و آب شد بگرم
نیاز خویش هلاک بخلق عرضیده خوش آنکه روے بدرگاه بی نیاز کنی	
به رخسار جهان افروز عالم را بیارائی تعالی امتدح طاعت است این بریارائی بجان دل طبع هر چه گوئی هر چه فرمائی مگر عمری که هر که میروی دیگر نمی آئی سحر چون گر گس نیاز خوابناز بکشائی که تنهایی عجب در دیست دادار دستمائائی	سحر گاهان که چون خورشید ز نزل بیرون آئی بر عنائی به از سروی زیر بای فروز آئی هر گویی که جان بگذارد و فرمائی که دل خون آئی مگر بیا نیکه هر جا آمدی ناگه برون آئی چه خوش باشد که اول برین افتد گوشت چست دل از در و جانی میکشد آه و میگوید
هلاک آید و هر شام سوختی نظرت بیند که مشاید چون نه نواز کن را بهام بنمائند	
جلوه کردی و آتش در جهان انداختی کاشکے اول بحال مانے پرداختی وہ کہ یکبارم بسنگے چون سگان نتوانی	مست بار خسار آتشاک بیرون تاختی چون نے پرداختی آخر به منکر کار ما بدیو گستم بگویت چون گدایان سالما

دلِ مستعجبِ محکم  
راہِ قاطعِ مستیادِ سر  
لاکھی درخشاںِ سرا  
حکیمِ سرکارِ قہرِ خود  
دہشکلی خودِ وارِ اس  
بادِ اسیرِ اسیرِ اس



۱۰۰ دینار  
 ۲۰۰ دینار  
 ۳۰۰ دینار  
 ۴۰۰ دینار  
 ۵۰۰ دینار  
 ۶۰۰ دینار  
 ۷۰۰ دینار  
 ۸۰۰ دینار  
 ۹۰۰ دینار  
 ۱۰۰۰ دینار

ای دل رویش باخوبان نظر بازی کن	کاندیرین بازیچه نقد دین دل مر باخته
بسکه کردی ناله ایدیل بر سر بازار و کوے	هم مرا هم خویش ار سوای عالم ساخته
بهر خوریز پلا لی تیغ خود کردی علم	در فن عاشق کشته آخر علم فروخته
ای مسلمانان گرفتارم بدست کافرے	شوخی خسته تیر خسته غلامے غارگرے
با سیران غریبان سرگشته هر دم کنے	با حرفیان دگر معشوق عاشق چرے
از رخ گلنگا و هر سو ببار خرے	وز دومان تنگ گاه گشته تنگ کرے
چیمت انی صفت شرکان ترش طرف	ناوک اندازان سپاهی زیه داران کرے
در ششیم دے داری سنجی همچو سنگ	وہ کہ دارد این چنین سنگین لی سین کرے
بند گانش تا خدایانند و گرد کوے او	هر قدم تاج سری افتاده بر خاک سے
تا بظلم او ندارم انتد انتد چون کنم	من گدای بیکے او باد شاه کشورے
ایکد شیکوئے پلا لی سرخو اهی باغلق	باش فرو تا میان خاکے خون منی سے
ناگاه گرز ماه طنے گوش سے کنے	یک لحظہ ناگہ حشہ فراموش سے کنے
گوئے بدگران سخن اما چه من گنسم	تا نشنوم حدیث تو خاموش سے کنے
یک وزیرم به مجلس با چهره بر مسرور	تا چند بادہ بادگران نوش سے کنے
دست مرا بیکر کہ از یافتاده ام	با دیگران چه دست را خوش سے کنے
گوئی سخا بقول پلا لی غمی سے	گو یا حدیث مدعیان گوش سے کنے
من بندہ کین چ تو سلطان کشورے	روزے چشم لطف برین بندہ بکرے
جان و دست موت و جسم لطیف تو	روح جسے وحیات مقصودے

۱۰۰ دینار  
 ۲۰۰ دینار  
 ۳۰۰ دینار  
 ۴۰۰ دینار  
 ۵۰۰ دینار  
 ۶۰۰ دینار  
 ۷۰۰ دینار  
 ۸۰۰ دینار  
 ۹۰۰ دینار  
 ۱۰۰۰ دینار

۱۰۰ دینار  
 ۲۰۰ دینار  
 ۳۰۰ دینار  
 ۴۰۰ دینار  
 ۵۰۰ دینار  
 ۶۰۰ دینار  
 ۷۰۰ دینار  
 ۸۰۰ دینار  
 ۹۰۰ دینار  
 ۱۰۰۰ دینار



وله	
دوشینه گهارتے ووهان که بودے این غصه مرا گشت که غمخوار که گشتی با خیال سید مردم چشم که شدی باز این دولت بیدار به پہلوے که غصه شوری بدل سوخته افتاد لبه را من بادل آشفته چو دامن که تو مشب	دل بی تو بجان بود تو جانان که بودے دین در دمر سوخت که درمان که بودے باروی چو مد شمع شبستان که بودے مے بخت گر زبندہ لفرمان که بودے امشب نمک سینه بریان که بودے جمیعت احوال پریشان که بودے
دور از تو سیه بود شب تار ہلاکے اے ماہ تو نور شید و رخشان که بودے	
ز دوری تا کیے مارا چنین مجور میاری طییب من توئی اما مرا بیمار میخوای بہر خود شہی روشن نکردی مجلس را مگر کیفیت رخ خورای جان نمیدانے بدستور سگان زمین آستانم چند میرانے	وگر نزدیک می آیم تو خود را دور میدار دوای من توئی اما مرا بخور میدار چرخ آشنائی را چراغے نور میدار کہ مارانے شراب لعل خود مخمور میدار چہ رسم ست اینکہ عاشق بدین دستور میدار
بزم وصل حاضر میکنے ارباب حشمت ہمین بسکین ہلالی راز خود مجبور میدار	
شب سداق ز بزم خبر چہ می پرے رسید جان بد لبای یار مہربان بر خیز میرس کر غم جہان چہ بر سر تو رسید ز واقعات رہ عشق جملہ با خبر م بکوسے دوست ہلالی ز راہ کعبہ پرے	چو روز من سید است از سحر چہ می پرے گذشت کار ز پریشش و گر چہ می پرے مرا کہ نیست سراز در دسر چہ می پرے دریں طریق ز من پرس ہر چہ می پرے تو ساکن حرے از سفر چہ می پرے

یہ تمام مراد از دولت بیدارین  
 کہ زندہ مستون است چون غم  
 از سبب است از مستونی را بچین  
 تبسم است کہ درین تمام غمت  
 غمناک کہ زندہ آدہ لبیب کہ بکونی  
 از رخشان شمع سینه با شمع  
 کہ کاشانہ دور خود از غم غار است  
 غم و شمع و شمع و شمع و شمع  
 تو از زلفات از دست بیدار  
 ۱۲۶  
 ملاحظہ فرمائید کہ این شعر  
 غرض از غم و شمع و شمع و شمع  
 ۱۲۷  
 بیان خواہم کرد کہ در کوی  
 دوست از شمع و شمع و شمع  
 ۱۲۸  
 را کہ در شمع و شمع و شمع  
 ۱۲۹  
 است و در را کہ در شمع و شمع  
 ۱۳۰  
 و این شعر و شمع و شمع و شمع  
 ۱۳۱







[illegible]

چیدست آن خسرو سیمین سبک زرین تاج  
چون ستون است ولی از مد خمیه پست  
شره پیر من آل عجب شاخ گلست  
شاهد پرده نشینی است که باروی جوان  
گاہے از آتش دل شعله فتد و حریق  
هست در خانه گدازان همیشه تادم صبح  
باتن سبزی و کافور جویند انسر و در

گفت این دولت بیدار از است که تو  
بسته چشم خود را مشب ز خیال دران

۱۲۸

هوس کن کہ دگر بارہ بیشتر سوز  
کہ شعلہ اش چو بیابان رسد دگر سوز

چو من بداغ تان سوخت هر که گمبیدی  
بیا می شمع فشد چونکه سوخت پروانه

که زمین لحظه لحظه بر گردد  
او بکام کس دیگر گردد  
باده خوننا به جگر گردد  
سبزه در حال نیشتر گردد  
میتواند ازین بستر گردد

آه ازین روزگار برشته  
گر فلک را بجام خود نوشم  
ورز جام نشاط باد و غم  
ورستم بر بساط سهر و خم  
لیکه با این خوشم که طالع من

قطعه شترجه از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزم  
ایراد این بهر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

شدی نزار شتر زیر بار جبره من  
گرت شتر او داز سنگ و جبره از آن  
که محل شتر اوست جبره است بدن  
تو انیم شتر و خت جبره را شکس  
دران زمین شتر و جبره رسول من  
کلیم با شتر طور و جبره ایمن  
کران لباس شتر جبره مست بدن  
و جبره داد من صد شتر عقیق من  
شتر جبره نه ای چو شتر کلین

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن  
شتر بیا در و دحبیره نیز خاک شود  
اجل حجره گیت عجب شتر جانست  
بحجره و شتر ارکان دین چو قائمیت  
شتر حجره بران تا در مدینه که هست  
ز حجره و شتر آنجناب منفعلست  
ز دیده زد شتر تو قدم بحجره دل  
سرسک لعل که زد شترت بحجره چشم  
بحجره لب که دلم بر شتر زد زش

[illegible]

امروز مرا غیر پریشان نیست	در شکل ساسی دانی نیست
عجم گشت سرو کس بدادم رسید	الذکر دین شمس لانی نیست
رباعی	
ای بیم ذوق اینچه دیان در پرست	این خال چه خالی اینچه زلف عجبست
رومی تو دران دوزخ بشکیدی عجب	هر روز که هست در میان دوست
رباعی	
گردل برود من ز روم از نظرت	در جان بدسم خاک شوم در گذرت
چون گردنم باستانت آیم	بنشینم و برخیزم از خاکرت
رباعی	
از بیک مراد دولت دیدار کم است	گفتن نیت آن که تا چه مقدار کم است
رخبشت فراقت که کش لب بیاست	عیشی است وصال تو که بیا کم است
رباعی	
روز و شب من بگفتگوی تو گذشت	سال و مه من بختجوی تو گذشت
عمرم لطافت گرد کوی تو گذشت	القصه در آرزوی روی تو گذشت
رباعی	
چون صورت زیبای تو آنگشته اند	صد حسن و ملامت بهم آنگشته اند
القصه که شکل عالم آرا می ترا	در قالب آرزوی ما رنجته اند
رباعی	
هر که که عشق بجاش کردند	از دردی در تلخ کامش کردند
گم یا همه غمهای جهان در یک جا	جمع آرد بهر عشق اش کردند
رباعی	

رومی دور  
روم دور  
روم دور  
روم دور

دوستان طایف  
دوستان طایف  
دوستان طایف  
دوستان طایف

شمع فانوس مگر حل کت این مسئلہ کہ دل روشن ہو حکم دل بنیاد	
رباعیات	
یاران کن کہ بندہ بودم ہمہ را دینماز کس و فامجوئید کہ من	در بند جفا سے خود ستودم ہمہ را دیدم ہمہ را و آزمودم ہمہ را
رباع	
ہزار آئے کہ انجہان اثر سے نیست خواہم کہ بجانب تو ہر وار کشم	مہوشم و از خود خبر سے نیست انا چہ کنم بال و پر سے نیست
رباع	
شده ام من آن شمع شب افروز شب اشب نہ شب وصل شب قدر نیست	گو چرخ و فلک ز شکایہ میوزا بہتر ز ہزار روز نور و زامتب
رباع	
آئینہ نورست رخ پار امشب لے مہر پوش روی خود در ادب	لے مہر نشین و پس دیوار امشب لے صیادم خویش نگہدار امشب
رباع	
در عالم ہیوفا کے حترم نیست آنکس کہ درین زمانہ اور غم نیست	شادی شاد در بنی آدم نیست یا آدم نیست ازین عالم نیست
رباع	
علم دارم و تمکساری، بایک نیست در دسرا غبار نے بایک نیست	در دست من آن نگاری بایک نیست تشریف حضور یارے بایک نیست
رباع	

دیوان ہلالی

من باده ببردم حسرت دمسد غمورم بهرگز نخورم ز باده خوردن سوگند	یا از کف خویمان شکر خنده غمورم حاشا که بجای باده سوگند غمورم
---	---

رباعی

نہ از تو حیات جاودان میخواہم سہ کام دل راحت جان میخواہم	نہ عیش تو قسم جهان میخواہم آنے کہ رضاے تبت آن میخواہم
--	--

رباعی

از درد دل خود بفرغتم چه کنم صبرست مرا چارہ و دانند ہمہ	وز زندگے خویش بچانم کہ کنم لبکن من بچارہ ندانم چه کنم
---	--

رباعی

اسے جھٹنے چند کہ یارید بہن چند مگو بید کن فلان دل بردار	عاشق شدہ ام مرا گذارید بہن من داغ و دل شاہچہ دارید بہن
--	---

رباعی

کس نصبت انیس دل غم پرور من سویم ہمہ آب چشم می آید و بس	تا پاک کند اشک ز چشم تر من آن نیز روان میگردد از بر من
---	---

رباعی

مسکینم و کوے عاشقی نزل من ایجان حسنین تو نیز مسکین کے	مسکین من و دیگر دل بجاصل من مسکین تو و مسکین من و مسکین من
--	---

رباعی

تا چشم تو عشوہ ساز خواہد بودن تا از طرف تو ناز خواہد بودن	صد دل شدہ عشقا ز خواہد بودن از جانب ما نی از خواہد بودن
--	--

رباعی

ایہ شعر از باب  
۱۵۵  
دیوان ابوالحسن

تا که دولت از چرخ خیزن خواهد بود	یا محبت و درویشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من تو	تا بود چنین بود و چنین خواهد بود
رباعی	
ویدم کی که دو دسته سنبیل تر	بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که برو و زلف یارم بنگر	بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر
رباعی	
یار آمد و یار دل نواز آمد باز	بهر دل حسنه چاره ساز آمد باز
عمدم همه فتنه بود از رستن باو	صد شکر که عمر رفته باز آمد باز
رباعی	
دردا که اسیر ننگه نامیم هنوز	در گفت و شنید خاصم عامیم هنوز
ندم عمر تمام و ناتمامیم هنوز	صد بار بسوختیم و خامیم هنوز
رباعی	
من روی تو ام هست ملاک که میرس	وز زندگے خود انفعالے که میرس
یا خفله چه پرست که بگه حال تو هست	دور از تو فساد ام بجای که میرس
رباعی	
دردا که ز حد یگند و سوز فراق	وین شعله آه آتش افروز فراق
روز بجای پیش من آمد یارب	این روز قیامت ست یار و ز فراق
رباعی	
در عشق نکویان چه فراق چه وصال	بد حالے عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود و دما سوزست و گداز	در همه بود و تمام رنجست و طلال
رباعی	

سلام بهاس  
که در دست عالم  
کم است بهانای عالم  
حال عالم است  
سلام به

دیوان طالع  
ص ۱۴۸

رسمت سعاد  
حاجه خان  
ماریه خان  
کریم



[illegible]

10/10/10



فانم از فیض قیام ذات تو بنیاد خلق	۴	شادمان از ذکر خلق تو دل ناشاد خلق
ساختی پیش از ظهور ذات خود را در خلق		صورت معنی فطرت با عت ایجاد خلق
بتهمین نسل آدم نفس خیر المرسلین		
مطلب من گنت مولاد عای قل کفنی	۵	تا جدار لایقی التی المحمد را صاحب لوا
یا و شاه کو کشف ماه سپهر لافته		صاحب یوفون بالتذ آفتاب انما
قوة العین لعمرك نارتس روح الامین		
توت بازوی قدرت مطاقتاب و توان	۶	اقتدار عز و شانت افتخار عز و شان
در مکان از روی مکتب لامکانی نوکان		در جهان از روی حشمت چنانی جهان
برزین از روی رفت آسمانی بر زمین		
گر کند قصید بنای تو پنهان را محال	۷	از جلال ات لوگاه نه غیر از ذوالجلال
از کجا آید مثال تو نسیداری مثال		مثل تو چون شبحه ایزد در عظم محال
و ربو ممکن نه الا حمت للعالمین		
ای زره ساز تو داوود از پی روز و نصاب	۸	مهر دار تو سلیمان اندرین دغلا و نصاب
خضر باشد آیدارت نیست ز خجست مطلق		کاتب دیوان امرت موسی با شکاف
پای		پرده دار بام قصر عیسی گردون نشین

بیت المرسلین

Acc. No 11238 Price .....

Shelved ..... Checked.....

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام ای مرغِ توایاتِ قرآنِ مبین	۱	السلام ای ات پاکت کعبه علم و یقین
السلام ای پایات تاج سرشربین		السلام ای سایات خورشید عالین

آسمانِ عسکر و مبین آفتابِ دین

مبطل نور آلی مصد کائنات غیب	۲	مخزن سلونی مطرح انظار غیب
معدن علم لدنی مشرق انوار غیب		مقصود تیریل بلغ مظهر امر غیب

مطلع بیتلوه شاید مقطع جبل المتین

پنج نوبت دنیا مست فلک در هشت خلد	۳	ربع مسکون از سه فتن گشت یکسر هشت خلد
زیر حکمت در دو عالم هفت کشور هشت خلد		مفتی هر چهار دست و پا خواجه هر هشت خلد

داور هر شش جهت اعظم الیه المومنین

ملک دولت بیچ نوبت  
شاهدوری  
کر بردار داناان  
ز معدن

ایکده بی مهرت نباشد تا بخت دسترس	۱۳	معفرت بر خوان حُب تو پر همچون بکس
این نوا می طائران قفس باشد نفیس		ای بغیر از مصطفی نبوده بهمانی کس
بسته بر مهر تو ایزد مهر عور العین بس		
روز شنبت روضه تو نور میبارد فلک	۱۵	داغ احسان تو بر دل ز قمر دار فلک
پا برون از جاده حکم تو نگذارد فلک		مهره مهر از گلوی صبح بر ناز فلک
گر نه از مهرت بر آید صبح صادق النفس		
زده با خنک است اختران بی اشتباه	۱۶	بیگمان نقش کف پایت بود خورشید ماه
آورم بر دعوی خود عرش و کرسی آگاه		کاروان سالار جایت چمن کند آنگاه
چرخ را بر دست پیش آینه است و چون بس		
پا چو افشاری بر زم از جاجی خنید کوفت	۱۷	دست چنان آری به تیغ افتد نه گرد و گداز
در صف تو دعوی رستم بود لاف و گزاف		ضربت دست تو از دستانت دیدی مصاف
مرغ روشن بگمان از بیم شکسته قفس		
در دم تدید قدرت قدسیان دم کشند	۱۸	منت مهر تو خورشید نه و خست کشند
کار پوزان قدرت کی شکست کشند		و رشکوست را میزان معانی بر کشند
از ره حق کم آید بوقبیس از یکدس		

از غبار در گشت عرش معلی مستفیض	۹	از بار در وضعات در خط طوبی مستفیض
از عطای مستفیض تقدیر استفیض		از لب معجز نمائی تومیس مستفیض
وز ریاض زینت طبع تو عنوان نوشته چین		
نامدار کلاک قضا چون نقش تو نقش برون	۱۰	ای هنگامی که شد تحریر کاف و فون
نقش بند کاف و فون از رب و فطرت تاکنون		چون نباشد خامه بر لوح ثنائیت سزگون
ناکشیده چون نه خوار تو نقش بسین		
شذر تو مرصوص بنیان خضار لو کشف	۱۱	ای بجز اریقین از تو بهار لو کشف
عالم علم لدنی شوار لو کشف		حسرو تسلیم بلغ تا جدار لو کشف
ناصر دین نفس سمنی بر امام المتقین		
وی فدایت از مجتبان گوهر غلطان	۱۲	ای شارر وضه ساز از ان بجان
ناشیده از زمان مهد تا پایان		مومنان را سبز از مهت بهار شان
بی رضای حق ز تو صافی کرام کاتبین		
آنکه بر سر او محرم رسول الله بود	۱۳	آنکه از دیدار او محرم رسول الله بود
آنکه مدتش خدا بهم رسول الله بود		آنکه او باشد نگین خاتم رسول الله بود
اگر کسی همتاش باشد بهم رسول الله بود		

روی برافروخت به با صد شکوه و قندار	۲۲	تیر در دست و کمان بردوش هم کارزار
بیر کشیده تیغ با قهر و جلال بشمار		از میان شوق میدان بجای مهر و ار
رایت نصرت ریش و آیت دولت پس		
چهره با تو آن مان گرستم و دستان ند	۲۵	جمع با هم جمله گردان جوانان شوند
بلک نبود حصر برانیا که در میدان ند		خلق نیست تسلیم اگر آن روز به دستان ند
از ره مردی تیار و تابستان تو کس		
بر سر عدافرو داری چو تیغ آبدار	۲۶	قوت و تاب و توان گرد و دیار و نثار
نصرت وقبال بوسه دست پاکت بار بار		صورتی گرد و مجسمه گوید آتش کار
لا فقی الا علی لا سیف الا ذو الفقار		
ابر نیسان از کف جو دو تو گوهر نیست	۲۷	کوه از فیض نگاهت لعل احمر نیست
آسمان از مهر محبت زیندگیر نیست		ای سپهر عظمت از فروز یور نیست
آفتاب از سائو چرخ تو افسر نیست		
نست اهل آسمان بر درت بی اذن بار	۲۸	می کند گرد و دین و طبع و نصرت پس نثار
هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار		از غبار در که عرش احرار است آشکار
کیمیا گر نسخه گوگرد و اسم نیست		

۱۹	ایکه تیر تو شهاب برق باشد و الفقا چون آئی در صف میدان بوقتیکه زار	۱۹	رز میگانهت نصرت فتح و ظفر ایدگار باشکوه صولت و ستان نیاید در شمار
در پر غنقای مغرب کی شکوه آرد مگس			
۲۰	مهر را بخشید تابی رای تو از روی مهر انحراف از تونه تاب مهری حد سپهر	۲۰	ما بتاب از آفتاب می تو خشنده چهر صیت با قدرت سپهر و گلیست برای تو مهر
آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقربس			
۲۱	سائل تو پشت پا بر خنقن قارون زند از سخاوت پیش تو در یادلی دم چون زند	۲۱	قطره بجز نهایت طعمت پیچیدن زند اگر دل دریا عطایت موج برگردونی زند
آنچه گردون در آن گردان جای چرخس			
۲۲	اندران میدان که فرسان جلاد نخی را اندران میدان که گردان قبیله زبوی را	۲۲	اندران میدان که شجاعت و زانوی را اندران میدان که مردان سعادتی بوی را
از ره مردی عنان از دست بر باید درس			
۲۳	تیر دل و دوز از کمان بجانب پهلوجهد آب خنجر بر گلوئی نشنه سیرابی دهد	۲۳	سینه از زخم سنان نیز با کمر دهد نشته شمشیر شیران روی دشمن پانجه
چون طبیب گگیر و ساعد جان را گیس			

عقل اول غوطه با دگر دانائی زده	۳۴	لیک دارد اک کینت دم بپیرائی زده
کلاک نقاش ازل نقش بیکتائی زده		هر که اندر آفریش لاف بالائی زده
رفت راز آفریش پایه برتر یافته		
رفت جا بهت علم بر آسمان افراشته	۳۵	چون تو نقشی کلاک نقاش ازل کشیده
در جهان محروم کن افیض تو نگذاشته		هر که دست حاجتی بر جو تو برداشته
آما قیامت دست خود را حاجت آور یافته		
منشی تقدیر چون نام ترا بکاشته	۳۶	لائق شانت خطاب لافتی انکاشته
ورد و عالم علم ذات تو علم افراشته		با خدا و مصطفی مای تو بگوداشته
از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته		
من چگویم بادشا بهج گویم گر ترا	۳۷	بس بود مدح خدا و مدح پیغمبر ترا
ورز روی مدح گویم سانی کوثر ترا		سانی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا
ای ز تو دریای فطرت کان گوهر فته		
آب شد از خجالت فیض تو دریا جا بجا	۳۸	نسبت دست تو با نمیان خطا با نده خطا
کی بود تشبیه تو با لولو جنبست روا		با صفای گوهر پاک تو رضوان سالها
خاک خجالت بر بسین آب کوثر یافته		

ای غیر از مصطفی ذات ترا ند بدل	۲۹	این محم از حدیث نور واحد گشت حل
در ره وصف تو پای خامه او نامش		بر آسید نقش رویت مست نقاش ازل
نقشهای ربسته لیکن چون تو کمتر نیست		
کس چ سازد از کف دریا نوال تو بیان	۳۰	کامیاب گوهر مقصد فریض تو جهان
از ره بی امتیازی یا برای متحان		هر که دست را بدریا کرد نسبت بجان
رنجه دست ترا دریای اخضر یافت		
هست مفتاح در امید با گفتار تو	۳۱	کار عالم مشکل و مشکل کشائی کار تو
کشتی گردون بود طوفانی ایشار تو		روز فتح الباب زابر دست دریا بار تو
نسطائر افلاک چون بطشت اور یافت		
از هوایت آتش دوزخ شود چون بستر	۳۲	ای خوشا آندل که از عشق تو می آید بدو
کرد واجب مهر نو جان آفرین فرد تو		هر که مهر مهر تو بر صفحه جان نقش کرد
مخزن دل را چو کان زر تو انگر یافت		
تابع حکم تو شاهان سلیمان هست یار	۳۳	طائران قدس لطف تو بال اہتر یار
آسمان در چنگل شاهین حکمت هست قار		با ز قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز
طائران سدره را در زیر شہر یافت		



گرچه درای معانی را یکجا کرده ام	۴۳	گرچه مضمون های نواز طبع پیدا کرده ام
گرچه از فیض تو بیتی چند انشا کرده ام		گرچه در عالم با قبال تو شاها کرده ام
آنچه حسان کرد در روز زمان مصطفی		
دو شنای ذات پاکت ای شمشادین	۴۵	نطق را مهر سکوت عجب نباشد ویرین
گرچه در وصف بقدر فخر خود تم سخن		لاف مداحی درین حضرت نمی آید نمون
ای شناخوان تو ایند از زبان مصطفی		
گرچه از عطرنای تو معطر شد دین	۴۶	غیر آگین کرد مدح تو مشام طبع من
استیازی یافت نظم پیش ارباب سخن		لاف مداحی درین حضرت نمی آید نمون
ای شناخوان تو ایند از زبان مصطفی		
باشد از خوریزی عدای ملت آب و	۴۷	هست برق خرمین ابل ضلالت تاب و
بر فلک بهرامی آرد بجا آداب و		شیفت آن ابرسیت در یاد کل فتح الباق و
تازه دارد در آیت نصرت بوستان مصطفی		
کفر در کنج عدم ز عیب یانشت یافت	۴۸	پنجه زور آرمایت کلاه از در شکافت
کعبه اسلام از فیض تو نور تازه یافت		ناسپهر شرع زو پر نور شد هرگز نتافت
از نور روشن ترمی بر آسمان مصطفی		

گشاک محمی نبی فرمود ای شاه عرب	۲۹	آیه لولا کمی زید ترا از فضل رب
گشته از فیض قدومت آشکارا روبرو		گر نبودی ذات پاکت آفتاب سبب
تا ابد خواسترون بودی و آدم عزب		
ای نمایان از رخ پاک تو نشان مصطفی	۳۰	ای عیان از نام با شانت نشان مصطفی
ای زبان حق بیان تو زبان مصطفی		ای معظم کعبه اصل زبان مصطفی
قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی		
از تو واحد نباشد هیچ فرقی در میان	۳۱	همچو نوری که در چشم مردمان باشد عیان
آشکارا گشت از علم تو این راز نهان		از نفوذ گوهر معنی لبالب شد دمان
تا نهادی لب بصورت بردمان مصطفی		
ای صفات احمدی در ذاتی تویی اشتباه	۳۲	همچو آن نوری که از خورشید می تابد جاه
علم تو مفتاح و احمد مخزن از آ که		هر روان عالم خفیه تیق را نا بوده راه
بی زمین بوس درت بر آستان مصطفی		
گر نبودی بعد احمد و ز نامت به نفس	۳۳	جسم انسانی برای روح گشتی چون قفس
حجت حق را بود نام و نشان تو پس		ای استحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کس
تا نهادی پای تکمین بر مکان مصطفی		

<p>بر سر عرش طابت یا امیر المومنین مستجاب حق عایت یا امیر المومنین</p>	<p>۵۲</p>	<p>جهت نیرد اوایت یا امیر المومنین ایستوده مرخایت یا امیر المومنین</p>
<p>خواند نفس صلفایت یا امیر المومنین</p>		
<p>خلعت قرب جناب کبریا داری ببر قدسیان اہم نباشد در مقام تو گذر</p>	<p>۵۳</p>	<p>طائر و دام در توصیف قبی بال و ببر گر بُدی بالاتر از عرش بن جایی دگر</p>
<p>گفتی کا نجاست طابت یا امیر المومنین</p>		
<p>ذات پاکت شوکت و اجلال پشت پناہ بر کلاه تو نثار آرد فلک اکلیل ماه</p>	<p>۵۴</p>	<p>من انسان ملک را آستان بوسہ گاہ آنچه تو شاستہ آئی ز روی عز و جاہ</p>
<p>کسر اندازد جز طابت یا امیر المومنین</p>		
<p>ای لب بجز نمایت را سحاز حیر کم کرد اقبال تو شایان جان ز حیر کم</p>	<p>۵۵</p>	<p>نریت طبع ترا خرد طوبی حیر کم سکرشان و ہر را آورہ ہر را حیر کم</p>
<p>باز و زور آرمایت یا امیر المومنین</p>		
<p>مثل تو در عالم امکان نباشد هیچ کس جو بہر لعل تبصیف تو گوید مہر نس</p>	<p>۵۶</p>	<p>کی بود ما لامکان اہل مکان را آتیز دیج گر شایستہ ذات تو ابد گفت پس</p>
<p>کیست تا گوید شایستہ یا امیر المومنین</p>		

زندگی مرگی بود آنرا که بهر تو زیست	۴۹	زندگی و مردن او هر دو در عالم یکست
زود بکشا مشکل مشکلاکش غیر از تو کیست		عرض حاجت بر تو حاجت نیست مگر از تو کیست
حال خلاص من اندر خاندان مصطفیٰ		
ای که با شذات پاکت یکسان است	۵۰	گشته از فیض وجودت ملک بینا بدست
و از من جفت نیار و فهم انسانی بدست		نعمت بالای امکان صدور ناممکن است
و بود ممکن بود قدر و توان مصطفیٰ		
عقده های مشکل خلق هست از لطیف تو	۵۱	میشود حاصل تنفیض نام پاکت مدعا
مشکل آسان بکن مولا توئی مشکل کشا		منت خلعم بجان آورد جی کن شما
و از من از منت خلعم بجان مصطفیٰ		
چشمه نیت شات کرمات آیات تو	۵۲	همچو اوقات رسول الله بود اوقات تو
با صفات کبریا تو ام بود حالات تو		از زبان خلق بناید صفات ذات تو
و بر آید نبود الا از سان مصطفیٰ		
ای که وقف شکر احسانت بن موهبی من	۵۳	میکنم از درود فی یاد کن داروی من
سپح مطلب نمی آید جز بست بجهن		روی حمت بر متاب با کل طرائف روی من
حرمت جان همیست بر یک نظر کن مع من		

از بهوای تو بود رشک گلستان رخ چش	۴۳	از عطای تو بود بال هما پیر مگس
بود موسی را تجلیهای ذات مقتبس		آنچه عیسی از نفس میکید در مری بود پس
از لب حجب نهایت یا امیر المومنین		
بر در ایوان جا بهت جبههائی نمی بینم	۴۵	از مکان تا لامکان گویا رسائی نمی بینم
کی نظر بر ملک مال پادشائی نمی بینم		ما همه از ورگه لطف گدائی نمی بینم
ای همه شاهان گدایت یا امیر المومنین		
کرد حق بهر عجب منظر اطوار ترا	۴۶	کس نداند جز رسول الله سر ترا
علم ماکمی می کند ادراک آثار ترا		فهم انسانی چه داند غرث کار ترا
کافرنش بر نتابد باریقت ترا		
ترک پنجم پنج را تعلیم دستان شما	۴۷	بیر گردون ششم طفل دستان شما
حکمت قدرت کاتب طغرای احسان شما		ایکه فرمان قضا موقوف فرمان شما
دور دوران فلک دوری دوران شما		
از نیم لطف تو در باغ جنت نگو بهت	۴۸	هرگز از ننگ از بهوایت در عالم سرخود
از مدیون طوق احسانت نگو بدگود		آفتابی کاسمان در سایه اقبال است
پر نوی از لعل گوی گریبان شماست		

دست تو دست خدا نور خست نور آله	۵۹	ذره بانی خاک تعلیت بود خورشید ماه
وصف تو کی آید از ما بندگان پر گناه		با همه بالانشینی عقل کل نابوده راه
زیر شاه روان رایت یا امیر المومنین		
آرزو مندان دنیا کیسه پارسا خستند	۶۰	تشنه کامان تننا کیسه پارسا خستند
سجده از فیض تو شا با کیسه پارسا خستند		خازنان کان و دریا کیسه پارسا خستند
رویه بازار انجایت یا امیر المومنین		
فیض عام تو گدایان تو نگر می کند	۶۱	قطره رامسبع دریای خضر می کند
ذره کتاب را خورشید نور می کند		بسکه لعل اندر دل کان خاک بر می کند
از دل دریا عطایت یا امیر المومنین		
قات پاک تو بهار بوستان عدل دم	۶۲	از بهوای فیض عامت تازه گلزار مراد
شوش بیانیهای تو سازد دل شاد و شاد		از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد
پیش خلق جان قرایت یا امیر المومنین		
گر سمن نطق خواهد راه و صفت طلی کند	۶۳	غیر انصاف گردد تیغ و او را پانی کند
ایکه در حاج و ثنایت عاجزی نمی کند		خاطر چون من شوریده خاطر کی کند
وصفات کبریایت یا امیر المومنین		

اَشْیَانِ اَوْ بُوْدِیَا لَا زَوْجَ مَا سَوَا	۴۴	پَرَشْکَسْتِه دَر مِوَاسِش طَلَبِ فِکْرِ رَسَا
دَرْ بِلَنْدِی حَقِّدِ پروا کِشَن اَر دِهَتَا		قَبْلَه نَه چَرخ رَا چُون دَانِه چَپِنْدَز جَا
۱		مَرِغِ نَقِطِی کِه آن بَرَامِ اِوَا شِکَا سَت
اَز اَزَلِ اَتِ لَطِیْفِ مِظْمَرِ لُطْفِ سَحَابِ	۴۵	دَسْتِ تُو دَسْتِ خُدَا کِم تُو حَکِمِ کَمِ پَسْت
کَر فَخْرِ مَانِ خُدَا رَا زِ مَحَالَاتِ اَلِ تَوَاسُتِ		هَر کَمِ کَر کَا نَدِ ضَمِیْرِ کَانِ اِمْکَانَ تَضَامُتِ
		صَوْرَتِ اِظْهَارِ اَنْ مَوْقُوفِ فَرْمَانِ شِکَا سَت
اِنْجِه اَز وِی گَنْبَدِ کَر دَاغِ نَارِی مِشِیْنِ سِتِ	۴۶	اِنْجِه اَز وِی سِتِی مِوَرَانِ غُبَارِی مِشِیْنِ سِتِ
اِنْجِه اَز وِی خَلْقِ اَلِ نَسْوَ حَاغِی مِشِیْنِ سِتِ		اِنْجِه اَز وِی عَالِمِ اِمْکَانِ غُبَارِی مِشِیْنِ سِتِ
		صَوْرَتِی دِه چَنْد زَانِ کِنِی زَا کَا شِکَا سَت
کَر فَخْرِ بُوْدِ حَقِّ اَلْفِتِ حَتِ اِی نُورِ اَکِه	۴۷	مِیْتِرِ اَوْدِ لَیْکِ اَز دُنِ زَبَانِ شَامِ وِی کَا ه
حَالِ وِی چَوْنِ حَالِ کَا شِی سِتِ اِیْتِیْنِ گِوَاه		بَنْدِه بَیْجَا رَه کَا شِی اَز دُنِ جَانِ سَاکِ مَاه
		رُوزِ شَبِ دَر نَقْطَه اَمَلِ شَا خَوَا شِکَا سَت
هَسْتِ ذَاتِ پَاکِ دَر مَانْدِگَانِ چَا رَه شَا	۴۸	جَز دَرِ شِشِی کِم دَسْتِ اَلِ تَجَا سَا زِ دَوَا ز
رُوزِ شَبِ بَا مِیْنَمَا یَزَا لَمَا یِ هَا بَکَدَا ز		بَر دَرِ دَوْلَتِ سَمَرِ سِتِ وِی بَر خَاکِ نِیَا
		بَا دَلِ پَر دَرِ دِرَامِیْدِ دَر مَانِ شَا سَت

دار عیسی کا سماں گردید تو بودی کفیل	۴۱	لشکر موسی بایاد دت گذشت از روئیل
کس ندوات پاکت را بجز رب جلیل		پیر مکتب خانه ابدار عیسے جبریل
با همه دهن و دوکا طفل و بتان شماست		
هر کجا از لطف بی پایان خدا را آیتیست	۴۰	هر کجا در ذکر عروشان خدا را آیتیست
هر کجا بخشش و احسان خدا را آیتیست		هر کجا در محبت و تسبیح خدا را آیتیست
از کمال فضل و رحمت خاصه در شان شماست		
ز آتش دوزخ هواد از ترا کی خطر هست	۴۱	عبید دیدار ترا نعمای جنت فطره است
فنیض را از بهر تطهیر مدحیت سطو است		چشمه کز روی محیط آفرینش قطره است
قطره از بجه دریای احسان شماست		
در ادب گاه جلالت آسمان پشت خم	۴۲	نیست کرسی کرسی جایه ترا یک پایه هم
در بلند ییوج عرش از اوج اقبال تو کم		نسبت قدر ترا با اوج گردون چمن کم
زانکه اوج او خضیض قدر در بان شماست		
وصف ذات تو برون از حد امکان نیست	۴۳	حصیر مرج و حصار عرش اعظم کرد نیست
ز لکه خوان نوالت سپنج را در دانت		آنچه گردون بدو چشم جهان برین روشن است
جز دو قرص نیست آنهم فضل خوان شماست		



استلای رتبه اش پیاوست ز اقامه	۸۲	وصف او باشد عیان آغاز تا انجام و مبطل نبیاد بدعت منشی احکام و
حاکم دین و شریعت واقع کفر و ظلام		
واقف حقیقت کشف از نهان	۸۵	باعث ایجاد عالم مالک کون مکان سایه لطفش معبوس گزیند و جهان
صورتی بودی جهان از روی معنی نام نام		
روشن از نور جوینت مشعل رخ رشید و ماه	۸۶	ذات تو بهر صفات قدسیان شست و پناه ای سر بر سروری آورده از جاه و توباه
وی جهان آفرینش برده از نام تو نام		
پای بوس پای تو جاه و اقبال چشم	۸۷	دست بوس شکاهت بخشش وجود و کرم بر سر راجت شامت آفتاب زوره کم
بر زمین احترام دژه خوشید احترام		
ای میوه کرم مهر سپهر کرم	۸۸	ذات پاکت گوهر دریای حم و حمست باشکوه شقه دستار و کن مسندت
سرباپت میگذازند اهل ملک و مملکت		
تاج جمشیدی چه تخت سلیمانی کدام		

تا یکی جان مبتلای در حرمان داشتن	۷۹	تا کجادل در کندرینج و احزان داشتن
چونک حال خود از عیسی و ران داشتن		در و پنهان پیش در مان چند جوان داشتن
عاقلی نبود ز در مان در و پنهان داشتن		
ای تر خاک آستانت عزت دار السلام	۸۰	کعبه و بیت المقدس یافت ز نام تو نام
چون میرا و نباشد بوسه گاه خاص سلام		تا نجف شد آفتاب برین دولت مقام
خاک و دار و شرف بر زمره بیت احرام		
هر که بند و بهرج احرام تار و ز قیام	۸۱	جام کوثر یابد و جایش بود دار السلام
میردا و را بگوشش هوش از غیب یک کلام		تا نجف شد آفتاب برین دولت مقام
خاک اودا و شرف بر زمره بیت احرام		
فروش آنجا باشد از بال و پر روح لالین	۸۲	خاک پاکش بوسه گاه عیسی گه روشن شین
چون آینه از پی طوفش ملائک بر زمین		کعبه اصل است بیشک نه ارباب یقین
زانکه دار و عروۃ الوثقی فی بن دروی مقام		
رنگ بوی بوستان بن امیر المومنین	۸۳	کنت از اسی مکان بن امیر المومنین
روشنی دو دمان بن امیر المومنین		آفتاب آسمان بن امیر المومنین
والی ملک لایت حاکم دار السلام		



غروشانست بر تپید موی عمران میسر انچه در تعظیم و تکبیر سیدان میسر	۸۹ ذکر جا بهت بر زبان ماه کنعان میسر قدس ذات بر لسان روح نیر دکان میسر
اندکی برد آنهم از تعظیم سلمان تو دام	
چون کمان پشت فلک از کثرت انسان شیر تیر قضا پیوسته در فرمان هست	۹۰ از برای شمنان یک اجل پیکان هست تاوک انداز قدر از جان و دل تابان هست
نهاد از روی ادب بیرون فرمان تو گام	
بهر موج سخاوت منبع جود و سخا نسبت باز مره انسان خطا باشد خطا	۹۱ گوهر برای همت چشمه فیض و عطا ماورایت نیست نهایی تو ای فخر الورا
گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت بار خام	
نقش بندش فرمان تو نقاش قضا مثل توجز مصطفی صورتش بند عقل را	۹۲ از شبیه تو نمایان جلوه نور خدا گر بصورت خانه امکان کش تصویر با
معنی ایمان ما نیست روشن و اسلام	
بهر استقبال میگردد روان روح لاین زائران روضات را بر در خلد برین	۹۳ چون قرین در گشت نیاز راه زمین شبهه دارد آرزوی هلاکتشان جوهرین
مطبوعه نو کشور پارس ۱۳۹۵ محسن هفت بند لکاشی	میرسد و از طبعتم فادخلونا خالدین